
۹۶۲۷ ـ ف
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب مجموعه ۱ـ مقصد اقصی ۲ـ بیان التنزیل
مؤلف عزیز بن محمد النسفی
موضوع
شماره قفسه ۱۰۳۶۷
شماره ثبت کتاب
۸۶۰۶۵
خطی «فهرست شده»
۱۰۳۶۷
بازدید شد
۱۳۸۴



بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد وآله اجمعین اما بعد
چنین گوید اضعف الضعفا وخادم الفقرا عزیز ابن محمد النسفی که جماعت درویشان
کثرهم الله تعالی ازین بیچاره درخواست کردند که در معرفت ذات وصفات خدای تعالی
وافعال او و در معرفت ولایت و نبوت و در معرفت ظاهر و باطن انسان و در معرفت
مبدا و معاد انسان کتابی بنویس و در آن کتاب بیان کن که رونده کیست
و راه چیست و [illegible] مقصد کدام است و [illegible]
[illegible] چند است و [illegible]
و شریعت چیست و طریقت و حقیقت کدام است و صحبت و ترک سلوک
چیست و انسان کامل و آزاد کدام است درخواست ایشان را اجابت کردم و از
خداوند تعالی مدد و یاری خواستم تا از خطا و زلل نگاه دارد انه علی ما یشاء قدیر
و بالاجابة جدیر و این کتاب را مقصد الاقصی نام نهادم و درین کتاب
خلاصهٔ گفت سخن اهل وحدت [illegible] اهل تصوف را که ایشانند روندگان
راه خدای تعالی فصل اول در بیان آنکه رونده کیست و راه چیست و منزل چند است
و مقصد کدام است بدان اعزک الله فی الدارین که رونده در اول حس است

و بعد از

و بعد از مدتی رونده عقل میشود و آن عقل است که رکن سوم فرمود که العقل نور فی
القلب یفرق بین الحق والباطل یعنی عقل معاش و بعد از مدتی رونده نور الله میشود
و از چند هزار سالک که درین راه میروند یکی به آخر درجه نور الله میرسد و باقی
در درجات عقل و حس اند و در درجات نور الله مانند و باشند و چون رونده
را دانستی اکنون بدانکه مقصود و مقصد جمله روندگان معرفت خدای تعالی است و معرفت
کار نور الله است و حس و عقل معاش از معرفت خدای تعالی بی نصیب اند عقل معاش
پادشاه روی زمین است که عمارت و خرابی روی زمین تعلق باو دارد و حواس
ظاهر و باطن کارکنان این عقل اند قال الله تعالی و اذ قال ربک للملائکة انی جاعل
فی الارض خلیفة قالوا اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء ونحن نسبح بحمدک ونقدس
لک قال انی اعلم ما لا تعلمون در جواب ملائکه فرمود که اینها که شما میگویید آدمیان
نکنند فرمود انی اعلم ما لا تعلمون در آدمیان چیزی میدانم که شما نمیدانید و آن چیز
آنست که اگر جمله آدمیان این کنند که شما گفتید تا یکی هم از آدمیان باشند که
بنور الله رسند و مرا بشناسند که مقصود از آفرینش آدمیان آن بود که من شناخته
شوم داود پیغمبر از حضرت عزت سوال کرد که الهی لما خلقت الخلق قال کنت کنزا مخفیا
فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف پس کار سالک آنست که در سعی و کوشش
باشد و صحبت دانایان بسر برد تا بنور الله رسد خدای تعالی را بشناسد الی درویش

چون رونده را دانستی و مقصد و مقصود روندگان معلوم گشت اکنون سؤال
در منازل سیر الی الله مکن که در سیر الی الله منزل نیست بلکه یکسر راه است
و بیان این سخن که از تو تا بخدا که طایفه گفته اند اهل وحدت و اهل تصوف
و ما سخن این دو طایفه را بطریق ایجاز و اختصار بیان کنیم بدانکه اهل تصوف
میگویند که از تو بخدا راه نیست از بهر آنکه ذات خدایتعالی نامحدود
و نامتناهیست اول و آخر ندارد و فوق و تحت و یمین و یسار و قبل
و بعد یعنی جهت ندارد و نوریست نامحدود و نامتناهی بحریست بی پایان و بی
کران هیچ ذره از ذره موجودات نیست که خدایتعالی بدو محیط نیست
و از آن آگاه نیست قال الله تعالی الا انهم فی مریة من لقاء ربهم الا انه بکل
شیء محیط و العالم بالعلم محیط است بر کل اشیاء و ان الله قد احاط بکل شیء
علما لا یعزب عنه مثقال ذرة فی الارض و لا فی السماء ای درویش تا سالک
بدین قرب رسد و از این قرب با خبر نشود از خدایتعالی بی بهره و بی نصیب
باشد و آنها که بدین قرب رسیده اند و از این قرب با خبر شده اند همه روزه
در مشاهده اند با خدای میگویند و از خدای میشنوند شب و روز در خلوت
و در میان جماعت با ادب اند گاه نمیکنند و پای دراز نمیکنند و پهلوی
بر زمین نمی نهند و شرم میدارند و یقین میدانند که خدایتعالی حاضر است

و تمام عالم را در جنب عظمت ذات خدایتعالی مانند قطره ایست و بحره دیده اند
بلکه از قطره کمتر ای درویش حس و عقل بدین سیر راه نبرند و این قرب را
در نیابند و در یابنده این قرب نور الله است و حقیقت مقام انسان این
قرب است این بود سخن اهل تصوف در بیان آنکه از تو بخدای راه نیست و اما
اهل وحدت میگویند که از تو تا خدای راه نیست از جهت آنکه وجود یکی بیش نیست
و آن وجود خداست و غیر از وجود خدایتعالی وجود دیگر نیست و امکان ندارد
که باشد آمدیم بسخن اهل وحدت اهل وحدت میگویند آنچه نیست و آنچه هست
خداست ای درویش تو پنداری که خدایتعالی وجودی دارد و تو هم وجودی داری
غیر از وجود خدایتعالی و این سهو عظیم است و پندار تو خطاست وجود جز
خدای را نیست و این پندار حجاب راه میان بنده و خدایتعالی است اما
سالک تا از این پندار در نگذرد به خدایتعالی نرسد خود بین هرگز خدا بین
نشود یکقدم بر نفس خود نه دیگری در کوی دوست ای درویش تا خود را نبینی خدا
را نه بینی چون خود را نه بینی همه او را بینی اینست سخن اهل وحدت در بیان آنکه
از تو تا خدای راه نیست اگر سؤال کنند از منازل سیر فی الله جواب بگو که
در سیر فی الله منازل بسیار است و مقامات بیشمار اما بعضی گفته اند که سیر فی الله
نهایت ندارد و نامتناهیست **فصل دوم** در بیان آنکه شریعت و طریقت

وحقیقت چیست بدان اعزک الله تعالی فی الدارین که شریعت گفت پیغمبر است و طریقت
کرد پیغمبر است و حقیقت دید پیغمبر است چنانکه فرموده اند الشریعة اقوالی و الطریقة
افعالی و الحقیقة احوالی سالک را باید که آنچه از شریعت ما لا بد وی است
بداند و بجای آورد و یاد گیرد و علم طریقت آنچه ما لا بد وی است بداند
و بجای آورد تا انوار حقیقت روی نماید ای درویش آنچه پیغمبر صلعم فرموده است
شریعت است و آنچه کرده است طریقت است و آنچه دیده است حقیقت است هر که ازین سه چیز
خبر دارد کامل است که پیشوای خلق است و طایفه که دو مرتبه دارند هنوز در راه اند
و متوسط اند و طایفه که یکی دارند مبتدیان اند و آن طایفه که ازین سه چیز بی خبر اند
ناقصان اند و از حساب بهایم اند و کمتر اند قوله تعالی و لقد ذرانا لجهنم کثیرا من الجن
و الانس تا آخر آیه تا آنجا که اولئک کالانعام بل هم اضل اولئک هم
الغافلون ای درویش صورت را اعتباری نیست معنی اعتبار دارد و اگر صورت
و معنی برابر باشد هر دو اعتبار دارد ای درویش هر که آدمیت دارد آدمی باشد
و آنکه معنی حیوان دارد حیوان باشد و اما همه را می پسندد و میشناسد و با هم
میسازد و اهل قدرت [illegible] ای درویش میدانم که غرض از شریعت و طریقت
و حقیقت چیست غرض آنست که آدمیان راست گفتار و راست کردار و نیکو
اخلاق باشند و اگر این عبارت فهم نکردی بعبارتی دیگر بگویم بدانکه

غرض

غرض سه چیز است اول آنکه مردم چون حیوان نباشند و امر و نهی که پیغمبر صلعم فرموده
بدل تصدیق و بزبان اقرار کنند دوم آنکه تا بعلم و عمل و تقوی آراسته باشند
و لیعی و کوشش ببرند در صحبت دانایان و بیقین بدانند که خدا یکی است سیم آنکه
بعد از شناخت خدا تعالی تمامت جواهر اشیا را بشناسند و کمالی پیدا کنند چون
این مراتب را دانستند شریعت و طریقت و حقیقت آراسته شدند اکنون چون
دانستی که غرض از شریعت و طریقت و حقیقت چیست از گفتگوی درگذر و کاری بکن که بکار آید
بی کردار [illegible] عملی و صورت بی معنی اعتبار ندارد که عمل صالح سالکان را بمقام
اعلی رساند و العمل الصالح یرفعه و عمل اهل طریقت ده چیز است ۱ طلب خدای
عز و جل ۲ طلب ولایت که بی دلیل راه نتوان بردن ۳ ارادت است بدانکه
سالک باید بغایت مرید و محب ولی باشد هر ارادت مرکب سالک است هر چند
ارادت قویتر مرکب قویتر باشد ۴ فرمان بردنست باید که سالک مرید
و مطیع و فرمان بردار باشد و هر کاری که کند بدستور ولی کند ۵ ترک است
باید که باشارت پیر ترک کند اگر پر قوت و لباس و مسکن او قبول کند هر چه
دارد ترک کند و اگر شیخ قبول نکند ترک فضولات کند و بقدر ما لا بد نگاه
دارد ۶ تقوی است باید که متقی و پرهیزکار و صالح و راست گفتار و راست کردار
و حلال خوار باشد و شریعت را عزیز دارد و بیقین بداند که هر گشادی که سالک را

پدید آید از متابعت شریعت پیغمبر است ۷ کم گفتن است ۸ کم خوردن است ۹
کم خفتن است ۱۰ عزلت است این عمل اهل طریقت و علامات ایشان و این
خصال اثر تمام دارد در سلوک چون سالک در صحبت دانا بدین ده خصلت
مواظبت نماید و ثبات ورزد بکمال حقیقت روی نماید و اگر یکی ازین ده خصلت
کم کند سلوک میسر نشود و بجایی نرسد ای درویش عمل اهل حقیقت و علامات ایشان
ده چیز است ۱ آنکه بخدا تعالی رسیده باشد و شناخته و بعد از شناخت خدا
تمامت جواهر اشیا را و تمامت حکمتهای جواهر اشیا را کماهی دیده و دانسته
بود ۲ صلح است با همه کس و علامت آنکه سالک بخدای رسیده باشد آنست
که با خلق عالم بیکبار صلح اختیار کند و از اعتراض و انکار آزاد آید و هیچکس را
دشمن نگیرد و بلکه همه کس را دوست دارد ای درویش هر کس بخلقی از ما در آمده و بدان
سبب هر کس بنامی موسوم شدند یکی را حنفی و یکی را شافعی و یکی را ترسا و یکی را
مسلمان نام نهادند جمله را همچو خود بیچاره و طالب خدا شناسند ۳ شفقت کردن
است بر همه کس و شفقت آنست که با مردم خیر کند و چیزی گوید که چون بدان
کار کنند در دنیا و آخرت سود دارد و اصل شفقت نصیحت و ادب کردنست
اهل علم نصیحت و اهل قدرت ادب کنند تا مردم از یکدیگر ایمن شوند ۴ تواضع
است تا همه کس را عزیز دارند و بچشم عزت و حرمت در همه کس نگرند ۵ رضا و تسلیم است

و آزادی

و آزادی و فراغت و موافقت است ۶ تحمل و صبر و توکل است ۷ بی طمعی است که طمع
ام الخبائث است ای درویش قناعت فراغت است که سالک را بجایی رساند ۸ فراغت است
۹ از آزار نارسانیدن است و راحت رسانیدن است بهمه کس ۱۰ تمکین است ای درویش
کار تمکین دارد و ثبات و استقامت این است علامات اهل حقیقت هر که دارد و بسیار کوشد
تا از علم و عمل بکمال رسد و دیگر آن و ازاله را تمام کند این علامات و این صفات و این
اخلاق در وی پدید نیاید ابدالاباد فصل سوم در بیان انسان کامل بدانکه انسان
کامل آنست که در شریعت و طریقت و حقیقت تمام باشد و اگر فهم نکردی بعبارت
دیگر بگویم روشن تر بدانکه انسان کامل آنست که او را چهار چیز بکمال باشد اقوال
نیک و معارف نیک و جمله سالکان درین میان اند و کار سالکان اینست که این
چهار چیز را بکمال رسانند هر که این چهار چیز را بکمال رسانید انسان کامل است
چون انسان کامل را دانستی بدانکه انسان کامل را باسامی و عبارات
مختلفه یاد کرده اند و جمله راست است شیخ میشود و پیشوا و هادی و مهدی و دانا و بالغ
و کامل و مکمل و مرشد و جام جهان نمای و آینه گیتی نمای و تریاق اکبر و اکسیر اعظم
و عیسی گفته اند که مرده زنده کند و خضر که آب حیات خورده و سلیمان که زبان
مرغان داند ای درویش تمامت موجودات چون یک شخص اند و انسان کامل
دل آن شخص و بعضی گفته اند تمامت موجودات چون یک درخت اند و آدمیان میوه این درخت

انسان کامل زبده این درخت است انسان کامل بعلم محیط است بر ثمرات این درخت
ای درویش بر انسان کامل هیچ چیز پوشیده نیست بخدای رسیده است و بعد از
شناخت خدای تمامت حقایق جواهر اشیاء را شناخته و حکمتهای دانسته و دیده
و بعد از آن هیچ کاری ورای آن ندیده که راحت بخلق رساند و هیچ راحت
به از آن ندیده که بتکمیل ناقصان مشغول شود و با مردم چیزی گوید و کند که بدان کار
کنند در دنیا و آخرت سودمند باشد و رستگار شوند و این عین راحت
این رحمت است و پیغمبر را از این جهت رحمت عالمیان گفته‌اند ای درویش چون انسان
کامل را صفت شنیدی بدانکه با وجود بزرگی و کمال که انسان کامل دارد قدرت
ندارد بحصول مرادات و بنامرادی بسر می برد و زندگانی میکند و بناکامی روزگار
میگذراند از روی علم و اخلاق کامل است و از روی قدرت و تحصیل مرادات
ناقص ای درویش وقت باشد که انسان کامل صاحب قدرت و حاکم و پادشاه
باشد اما پیداست که تا چه غایت باشد چون نیکو بنگری عجز وی بیش از قدرت وی بود و نامرادی
بیش از مراد انبیاء و اولیاء و ملوک چیزی خواسته‌اند که باشد و نبوده و بسیار چیز
نخواسته‌اند و می بود پس معلوم شد که آدمیان از کامل و ناقص و دانا و نادان
و پادشاه و رعیت همه عاجزند و بیچاره و بیچارگی و نامرادی بسر می برند ای درویش
کاملان بر این سر واقف شدند که آدمی بحصول مرادات قدرت ندارد و بکوشش

قدرت

قدرت حاصل نمی شود ترک کردند و آزاد و فارغ شدند پیشتر ترک مال و جاه کرده
اکنون ترک شیخی و پیشوائی کردند و آزادی و فراغت را بالای همه دیدند حقیقت این سخن
است که تا آن زمان بتربیت و پرورش دیگران مشغول شدند نظر ایشان بر رحمت و شفقت
اشیاء بود و الا چون ترک کردند نظر ایشان بر آزادی و فراغت افتاد و حقیقت آنست که پیشتر در کار
تربیت مشغول شدند بسبب آن تربیت دیانت بود و در کل خلاص و فرموده‌اند آخر ما یخرج عن
رؤس الصدیقین حب الجاه انجا که گفته شد که انسان کامل آنست که او را چهار
چیز باشد بکمال اقوال نیک و افعال نیک و اخلاق نیک و معارف نیک این انسان
کامل آزاد است که او را هشت چیز بکمال باشد چهار مذکور اول و چهار دیگر ۱
ترک ۲ عزلت ۳ قناعت ۴ فراغت هر که این هشت دارد انسان کامل آزاد است
و هر که چهار اول دارد و چهار آخر ندارد بالغ است اما حر نیست و هر که چهار آخر را
دارد و چهار اول ندارد حر است اما بالغ نیست و هر که هر هشت دارد کامل و بالغ
و بالغ است چون کامل را دانستی کامل آزاد دو طایفه اند چون ترک مال و جاه
کردند ترک شیخی نکردند و پیشوائی آنجا در ساق پیدا آمد بعضی از ترک و عزلت و قناعت
و خمول کم نامی اختیار کردند و بعضی از ترک رضا و تسلیم و نظاره کردن اختیار کردند
و مقصود هر دو آزادی و قناعت بود و بعضی گفته‌اند که آزادی و فراغت در ترک و عزلت
و قناعت و خمول است و بعضی دیگر گفته‌اند که در ترک و رضا و نظاره کردن است و این

و طایفه اکنون در عالم هستند و هر یک بکار خود مشغولند و بعضی گفته اند که از ادای
و فراغت در ترک است و خمول و عزلت اختیار کنند یقین دانسته اند چنانکه با عمل
کردن است و با کاه فرو بردن با صحبت اهل دنیا پراکنده و تفرقه همراه است با آنکه ترک
کنند اگر ناگاه اتفاق افتد که یکی از اهل دنیا که ایشان را خواهد زیارت کند یا چیزی
به برکت پیش فرستد با آنکه دانند که حلال است و بی شبهه قبول نکنند و می ترسند
و دیگر زیند چنانکه مردم از مار و کژدم گریزند و این طایفه دیگر که بعد از ترک رضا و تسلیم
و نظاره گون جهة آن اختیار کنند که یقین میدانسته اند که آدمی هر کاری که آید
که بهبود او در چیست چنانکه وقت باشد که آدمی را چیزی پیش آید و او را ناخوش آید
و بهبود او در آن بود و بر عکس چنانکه خدای تعالی میفرماید که عسی ان تکرهوا شیئا و هو
خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم و چون بر این سر واقف شدند تدبیر و تصرف
از میان برداشته در رضا و تسلیم شدند اگر اهل دنیا بزیارت ایشان آمدند منع نکردند
و اگر نیامدند غمناک نشدند و رد و قبول پیش ایشان یکسان است و اگر اهل دنیا چیزی را
پیش آورند چون حلال است قبول کنند از برای آنکه تصرف خود از میان برداشته اند و این بیچاره
مدتها در قناعت و خمول بودم و مدتها در رضا و تسلیم و نظاره و مرا هنوز معلوم نشده است
که کدام شق بهتر است هیچ طرف ترجیح نتوانستم کرد و امروز که این می نویسم ترجیح نکرده ام
زآن جهة که هر شق اثرهای عظیم دارد و خاصیتهای بسیار در هر طرف فواید بیشمار است

بسیار

بسیار می بینم **فصل چهارم** در بیان صحبت بدانکه صحبت اثرهای عظیم دارد و هم بدی
هر سالک که بمقصد رسید و مقصود حاصل کرد از صحبت دانا بود کار صحبت دارد و در ریاضت
و مجاهدات بسیار و این همه آداب و شرایط از جهت آنست که سالک شایسته صحبت دانا گردد که
سالک تمام گردد و اگر سالک یک روزه بلکه یک ساعت بصحبت دانا رسد و مستعد باشد بهتر
از آنکه سالها بریاضت و مجاهدات مشغول باشد قال الله تعالی ان یوما عند ربک
کالف سنة اما امکان ندارد که کسی بی صحبت دانا بمقصد رسد اگرچه مستعد باشد و آن نادر
باشد که خدای تعالی بنده را بی شیخ و مرشد راه نماید ای درویش بسیار کس بصحبت دانا رسند
و ایشان را از آن فایده نباشد یا استعداد ندارند یا طالب نباشند ای درویش چون بصحبت
دانا رسی باید مستمع و حاضر باشی و سخن کم گوئی و سخنی که از دیگری پرسند تو جواب نگوئی
و اگر چیزی از تو سوال کنند و ندانی باید بگوئی نمیدانم و شرم نداری و اگر دانی جواب
مختصر ادا کنی و بی فایده گوئی و دراز نکشی و از درویشان بامتحان چیزی نپرسی و در بحث
و مجادله نباشی و در میان درویشان تکبر نکنی و در نشستن بالا نطلبی بلکه منصب و بالا را
ترک کنی و چون اصحاب حاضر باشند و خلوت باشد بغیر از اصحاب کسی بیگانه
نباشد در خدمت تکلف نمی باید کرد و بی تکلفی از اولیست و علامت محبت و مودت
است ای درویش بدانکه بی ادبی حرام است و هر موضعی ادابی خاص دارد و در همه موضع
آداب را نگه داری که اگر ناگاه بی ادب باشی مراد ما آنست که با اصحاب تکلف

باشی که اگر تکلف کنی دیگران را نیز تکلف باید کرد درویشان نیز بدین سبب گران بار
شوند و آن را واسطه تو باشی و چیزی رابطه خود نسازی چنانکه اصحاب کسب کنند تو هم مکن
ای درویش هر کاری که مباح است و در کردن و نا کردن ضرورتی نیست با اصحاب موافقت
کردن از کرم و مروت باشد و اگر موافقت نکنی بی مروت باشی و هر کاری که نه فرض است و نه
ضرورت و نه راحت اصحاب را در آن عادت نباید کرد که چون عادت کنی بت باشد
و در میان اصحاب بت پرست باشی و ترک عادت و بت شکنی کار مردانست فصل پنجم در بیان
ترک بدانکه ترک قطع پیوندست در ظاهر و باطن و در باطن آنست که دوستی دنیا را
یکبار از دل بیرون کنی و در ظاهر آنست که دنیا و آنچه داری ترک کنی در راه درویشان
صرف کنی ای درویش هرچه حجاب سالک باشد و مانع سیر او اگر دنیوی و اگر
اخروی ترک باید کرد چیست تو هر خیال که کشف حجاب پنداری بتحقیق پیش تو را خود
همان حجاب است یعنی چنانکه مال و جاه حجاب سالک میگردد حجاب نورانی
و ظلمانی هم هست ای درویش بیشتر خلق بت پرست شده باید که تو را در این سخن شکی
نباشد که اینچنین است عبارت از آنست که ترک بت پرستی کنی که هر چیز که سالک
را بخود مشغول میکند و مانع ترقی سالک میشود بت است چنین بت را دوستی اکنون بدانکه
یکی را مال و جاه بسیار و یکی را نماز و روزه بسیار بت باشد و یکی خواهد که
همیشه پرستاله شیخی کند پرستاله بت او باشد و ازین نوع بسیارست و از اینجا گفته اند

که

که هر که در هر کاری که باشد و کند با جاری شیخ باید که اگر دنیوی و اگر اخروی از جهت
آنکه سخن پس است غرور آنست که هر کس خود را فارغ و آزاد و کامل و بت شکن میداند
و مال و زر ترک ترک فضولات است نه ترک مالابد زیرا که فضولات مانع راه
سالک است و آدمی را قوت و لباس و مسکن بمقدار حاجت ضرورتست اگر
جمله را ترک کند محتاج دیگران باشد و طمع پدید آید و طمع ام الخبائث است
و چنانکه مال بسیار فساد دارد ترک مالابد هم فساد دارد هر که مالابد دارد
نعمتی عظیم دارد و هر که ندارد محنتی عظیم دارد هرچند زیاده میشود محنت بالا میرود
و عذابهای گوناگون بدان کس روی مینماید ای درویش ترک علم اهل معرفت است
و علامت ولایت و جمله ولایان که دعوی مذهب میکنند و هر قومی از افراد
تصور کرده اند که معرفت دنیا و آخرت و معرفت خدای ما داریم و دیگران ندارند
بدانکه معرفت صفت دل است و کس را بصفات دل راه نیست پس ما کجا
توانیم رسیدن که کدام معرفت دارد و کدام ندارد بدانکه صفات مصدر افعال است
و افعال از صفات میزاید پس ما را از افعال و صفات باید که باشد دانستن تمام
فهم کنی روشن تر ازین بگویم هر چیزی را علامتیست چون علامت در کسی باشد بتحقیق
معلوم شود که آن کس آن چیز دارد و این سخن بغایت ظاهرست اگر کسی گوید جبارم و نجارم اگر
عمل آنها دارد درست میگوید علم در باطن است و عمل در ظاهر اگر علم بکمالست عمل بکمال است

و اگر علم ناقص است عمل ناقص است چون این مقدمات معلوم کردی بدانکه علامت اهل معرفت
ترک است پس هر جا که ترک باشد یقین معلوم شود که آنکس معرفت خدا دارد و هر که را ترک
نباشد معرفت نباشد ای درویش بار چو یقین معلوم شد که ترک و معرفت خدا کلمه شهادت است
و کلمه شهادت نفی و اثبات است نفی ترک است و اثبات معرفت حق است بدانکه مال و جاه
دو بت بزرگند بسیار کس را از راه برده‌اند و بیشترین خلق مال و جاه را میپرستند
هر که مال و جاه از دل بیرون کند نفی را تمام کرده است هر که معرفت خدا حاصل کند اثبات
تمام کرده است این است معنی لا اله الا الله هر که ترک و معرفت خدا ندارد وی هرگز کلمه شهادت
نگفته است و اثبات لا اله الا الله نکرده است و کلمه شهادت او روایت است ای درویش این
سخن مشکل نیست الا تو در تقلید پدر و مادر مانده و تقلید حجاب عظیمی است قال علیه السلام الولد
یولد علی فطرة الاسلام ثم ابواه یهودانه او ینصرانه او یمجسانه ای درویش اهل وحدت
بهتر ازین میگویند میگویند نفی نادیدن خودست و اثبات دیدن خداست ای عزیز
از بهر این گفته است که خود بین هرگز خدا بین نشود چون نفی کننده نفی نابود شود
چون نفی نفی کرده شد پس ای درویش تو پنداری که هستی تا تو هستی هستی مر خدای راست
بدانکه کلمه شهادت و نماز و روزه هر یک صورتی دارد و حقیقتی و تو از حقایق اینها
بی‌خبری و بصورت قناعت کرده غبنی عظیم باشد اگر بحقایق اینها رسی بدانکه ترک و معرفت
حق مثابه درخت است معرفت بیخ آن درخت و ترک شاخ اندرخت است و اخلاق

حمیده

حمیده و اخلاق پسندیده میوه اندرخت است و بیخ آن در دل است و شاخ آن در
ظاهر میشود هر چند بیخ درخت محکمتر میشود شاخ درخت قویتر میشود و میوه اندرخت
خوبتر تا ترک سالک بجائی رسد که دنیا و هستی سالک یکبار از میان برخیزد و هستی
خدا تنها ماند و بس ای درویش سالک در بدایت تا چنانست و چنین بکند تحقیق کلمه شهادت
رسد چنانکه شنیدی فصل ششم در بیان سلوک بدانکه اهل تصوف در راه تصرف سه چیز اعتبار
کنند ۱ جذبه ۲ سلوک ۳ عروج و جذبه عبارت است از کشش و سلوک عبارت است از کوشش
و عروج عبارت است از بخشش جذبه فعل حق است که بنده را بخود میکشد بنده روی
بدنیا آورده است و بدوستی مال و جاه مشغول شده عنایت حق در رسید و روی
دل بنده را بخود گردانید تا بنده روی از دنیا بخدا آورد قال النبی صلعم جذبة من
جذبات الحق توازی عمل الثقلین آنچه از طرف حق است نامش جذبه است و از
طرف بنده نامش سلوک است و ارادت و محبت و عشق و توجه بنده هر چند زیاده
میشود نامش جذبه میگردد تا بجائی رسد که سالک یکبار ترک همه چیز کند و روی
بخدا آورد یعنی از همه چیز ببرد و یکقبله شود و غیر حق را فراموش کند و بمرتبه عشق
رسد چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه چنین یکی از آدمیان را که جذبه
حق در رسد و آنکس در دوستی خدا بمرتبه عشق رسد بیشتر از آن باشد که از آن حال
باز نیاید و در همان عشق زندگانی کند و در همان مرتبه از عالم برود و همچنین

کس را مجذوب گویند و بعضی کس باشند که بازآیند و از خود باخبر شوند اگر سلوک
کنند و سلوک را باتمام رسانند اینچنین کس را مجذوب سالک گویند و اگر اول سلوک
کنند و سلوک را باتمام رسانند و بعد از آن جذبهٔ حق دررسد اینچنین کس را سالک مجذوب
گویند و اگر بعد از سلوک جذبه بآنکس نرسد اینچنین کس را سالک مطلق خوانند
جمله چهار قسم شود مجذوب ابتر و مجذوب سالک و سالک مجذوب و سالک غیر مجذوب و شیخ شهاب
الدین سهروردی ره گفته است که ازین چهار قسم یکی شیخی و پیشوائی را میشاید و آن
مجذوب سالک است و آن سه قسم دیگر شیخی و پیشوائی را نمی شایند مردم باید که احتیاط
کنند و مرید هرکس نشوند اگرچه همه صالح و متقی باشند که شیخی و مریدی کاری دیگر است
و سخن انها که طامات اند میگویم ای درویش بسیار کس دیده ام که این رنگ بر خود
بسته اند و دعوی شیخی میکنند و شیخی را دام مال و جاه ساخته اند خدای تعالی همه کس را
از صحبت ایشان نگاه دارد و چون معنی جذبه را دانستی بدانکه معنی سلوک سیر است و سیر
بر دو قسم است سیر الی الله و سیر فی الله سیر الی الله نهایت دارد و سیر فی الله نهایت ندارد
و اهل تصوف میگویند که سیر الی الله عبارت است از آنکه سالک چندان سیر کند
که خدا را بشناسد و چون خدا را شناخت سیر الی الله تمام شد اکنون ابتدای
سیر فی الله شد و سیر فی الله عبارت از آنست که سالک چندان برود که تمام
صفات و اسامی و افعال خدای تعالی را بداند و آن بسیار است بلکه نهایت ندارد

و تازنده

و تا زنده باشد بر همین کار بود چه از صفات تو آنچه بر سر مالست کمتر از قطرهٔ از صد
دریاست ای درویش سخن اهل تصوف در سلوک و اهل وحدت میگویند سیر الی الله عبارت
از آنست که سالک چندان سیر کند که بداند که وجود یکیست و بیش نیست و آن وجود
خداست و چندان دیگر سیر کند که ماهیت جواهر اشیا را کماهی بداند و ببیند و بعضی
گفته اند که امکان ندارد که یک آدمی این همه را ببیند و بداند از جهت آنکه عمر آدمی
اندک است و معرفت خدای تعالی بسیار است و بعضی گفته اند که ممکن است که یک آدمی این
ببیند و بداند اگرچه عمر آدمی اندک است و معرفت خدای تعالی بسیار که بعضی از میان را
استعداد قوی افتاده است این بود سخن اهل وحدت در بیان سلوک چون معنی سلوک
را دانستی معنی عروج و ترقی انسان را در این کتاب در باب معرفت انسان بتمام شرح
دهیم مقاله در نصیحت ای درویش باید که بر دنیا و نعمت و مال و جاه و حیات و صحت اعتماد
نکنی که هر چیز که در زیر فلک قمر است و افلاک و انجم بدان میگردند بر یک حال نمیمانند و همیشه
در گردش است و هر زمان بصورت دیگر میگردند و هر لحظه نقشی پیدا میآید و صورت اول
هنوز تمام ناشده و استقامت نایافته که صورت دیگر آید و آن را محو گرداند بعینه
موج دریا را ماند یا خود موج دریاست و عاقل بر موج دریا عمارت نکند و اقامت
نکند ای درویش درویشی اختیار کن که عاقلترین آدمیان درویشانند که باختیار
خود درویشی اختیار کنند و از سر دانش نامرادی گزیده که دانسته اند که در زیر هر مرادی صد نامرادی

تقرب است و عاقل از بهر یکمراد صد نامراد را قبول نکند بلکه ترک یکمراد کند تا صد نامرادی
نیابد ای درویش ما چون ما دانیم چنین البته نخواهیم گذشت اگر راحت است میگذرد و اگر
محنت است میگذرد و هیچ قراری نیست جهان را با خوشی و ناخوشی که او بعهد و وفا نخست
بنیاد داشت پس اگر عاقلی بدو اعتماد مکن که معلوم نیست ساعت دیگر چه خواهد شد و از بند
آن مباش که از تنگی و زاری رسد و بقدر آنچه میسر شود از راحت رسانی ای درویش بقصد
نوشتم هر فصلی ازین اصطلاحات در راه تصوف بر جمله اهل تصوف لازم است که این
هشت فصل را همیشه در مطالعه دارند تا بمقصد برسند مقاله در سخن اهل تصوف در معرفت
ذات خدا تعالی بدانکه اهل تصوف میگویند که تمامت انبیا و اولیا گفته اند که این
عالم را صانعی هست و در اثبات صانع دلیلها گفته اند و کتابها ساخته اند پس
احتیاج بدان نیست که ما دلیل گوئیم که عالم را صانعی است بدانکه اهل تصوف میگویند
که صانع عالم یکی است و قدیم است و اول و آخر ندارد و حد و نهایت و مثل
و شریک ندارد و تغییر و تبدیل و فنا و عدم بروی محال است احد حقیقی است و قابل
تجزیه و تقسیم نیست و قابل خرق و التیام نیست و در زمان و مکان و جهت نیست و شکل
و صورت ندارد و موصوف بصفات سزا و منزه از صفات ناسزا است و علما و حکما
را در اینها گفته شد اتفاق است که اهل تصوف راست میگویند و یک سخن دیگر
این جا زیاد میکنند و میگویند که ذات خدا تعالی محدود و نامتناهی است ای درویش

علما

علما و حکما را در اینها میگویند که ذات خدا نامتناهی است اما ایشان از نامتناهی آن
میخواهند که ذات خدا تعالی اول و آخر و فوق و تحت و یمین و یسار ندارد یعنی
جهت ندارد و نوریست نامحدود و بحریست بی پایان و بیکران و تمام عالم در جنب حضرت
الله تعالی مانند قطره و بحر است بلکه هیچ ذره از ذرات موجودات نیست که خدا تعالی
بذات بدان محیط نیست و از آن آگاه نیست قال الله تعالی الا انهم فی مریة من لقاء
ربهم الا انه بکل شیء محیط بذات محیط است بر کل اشیا و بعلم هم محیط است بکل اشیا
و ان الله قد احاط بکل شیء علما ای درویش خدا تعالی بغایت نزدیک است اما هم
بغایت دور افتاده اند از آنکه از قرب باخبر نیستند و ذات خدا تعالی با جمله موجودات
قرب دارد و از اعلی علیین تا اسفل السافلین در قرب او یکسان است الا سالک تا ازین
قرب باخبر نشود بی بهره باشد و عقل و حس این قرب را در نیابند و دریابنده این قرب
نور الله است هر که بنور الله رسید این قرب را دریافت و قرب چهار مرتبه دارد
و عقل بسه مرتبه بیش راه نمی برد قرب زمانی و قرب مکانی و قرب صفتی و قرب
ذاتی اما قرب زمانی چنانکه گویند مصطفی صلعم بما نزدیکتر از عیسی است اما قرب مکانی
چنانکه گویند قمر بما نزدیکتر است از عطارد و قرب صفتی چنانکه گویند بایزید بسطامی
بما نزدیکتر است از عتبه و شیبه اگرچه بایزید بزمان و مکان از عتبه و شیبه دورتر
افتاده است و اینجا قرب و بعد صفتی است الا قرب خدا تعالی با هر موجودی برابر است

وهو معکم اینما کنتم را جز عارف صاحب بصیرت نداند و این مرتبه چهارم است از قرب
قوتی بود و عقل و حس را بدین قرب دسترس نیست و درنمی‌تواند یافت و چون
جلال این قرب سایه بر عارف انداخت در نظر عارف قرب انبیا و اولیا
و کافران و اشقیا و پشه و مورچه با حق‌تعالی یکسانست قال الله تعالی ما تری فی خلق الرحمن
من تفاوت ولله المشرق والمغرب فاینما تولوا فثم وجه الله ای درویش قرب
خدای تعالی با همه برابر است اما کار آن دارد که ازین قرب آگاه است هر که بدین
قرب رسید سیر الی الله تمام کرد و این قرب جز در طور ولایت نشد و نشود
همچنین در ضیق زمان و تنگنای مکان بیرون نرود و بیرون رفت انبیا از
خواص این طور است و تا از زمان و مکان نرود طیران ایشان با ازل متصل
نگردد و این جا بدایت عالم لا زمان را ازل گویند و درین طور ماضی و مستقبل نبود چه
در لیس عند ربک صباح و لا مساء از نقاب عزت بیرون آید قال الله سبحانه
و تعالی یا معشر الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات
والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان جمال نماید این همه سخن اهل
تصوف در معرفت خدای تعالی و قرب او اگرچه سخنان نیک است اما فهم
کس دشوار رسد و آنانکه ازین حال بیخبرند نزد ایشان دشوار نماید اگر
سوال کنند که چون ذات خدای تعالی محدود و نامتناهی است عالم ملک

و عالم ملکوت را با یکدیگر چون می‌باید دانست ای درویش اهل تصوف را سؤالها
می‌آید و جواب این سؤالها در غایت دشوار است و مشکل و با آنکه دشوار است
جواب می‌باید گفت ای درویش نامحدود و نامتناهی را موجود دانستن و چیزی دیگر
با وی موجود دانستن چنانکه نامحدود و نامتناهی را حد و نهایت و جهت و تجزیه و تقسیم
نیست و خرق و التیام لازم نمود شرح دادن آن بغایت مشکل و دشوار است
چراکه گفته شد که عقل و حس این قرب را درنمی‌یابند جواب ای درویش این
چنین نتوان گفت که ذات خدای تعالی بالای همه است یا زیر همه یا زیر عالم
ملکوت یا زیر عالم ملک از جهت آنکه این جمله متناهی باشد و حد و جهت پیدا آید چون
دانستی چنین نشاید گفت و طریق دیگر نیست الا آنکه با هم باشند که در معیت
حد و نهایت لازم نیاید و جهت نباشد از جهت آنکه معیت چند گونه باشد معیت
جوهر بجوهر و معیت عرض بجوهر و معیت جسم با روح و معیت خدای تعالی با عالم
و عالمیان اینجا سر من عرف نفسه فقد عرف ربه از نقاب عزت بیرون آید
چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشن‌تر ازین بگویم که دانستن این سخن از
مهمات است ؛ بدانکه خاک غلیظ است و آب بنسبت خاک لطیف است
و هوا از آب لطیف‌تر است و آتش از هوا لطیف‌تر است و هر کدام که
لطیف‌تر است مکان وی درین عالم بالاتر است چون این مقدمات

معلوم گردی اکنون بدانکه چهار چیز بنسبت لطافت و کثافت هر یکی ازین عالم

مکانی دارند و در یکدیگر هم مکانی دارند و با یکدیگر معیت دارند مثلا اگر

مشتی را پر خاک کنی چنانچه در انجا هیچ خاک دیگر جای نگیرد در میان آن خاک

آب را مکانی هست که در آن مکان خاک نمی تواند بود و در میان هوا آتش را مکانی

هست که مکان هوا نمیتواند بود از جهة آنکه هر چیز که لطیف تر است نفوذ او بیشتر است

و شمول و احاطت او بیشتر پس هیچ ذره از ذرات خاک نیست در آن مشت که

که آب بدان محیط نیست و هیچ ذره از ذرات خاک و آب نیست که هوا بدان

محیط نیست و آتش نیز همچنین و اگر نبودی مزاج پیدا نیامدی و نبات نروئیدی

اگر چه هر چهار با همند و محیط یکدیگرند و با هم معیت دارند اما هر یکی در مکان خود اند

از جهة آنکه کثیف در مکان لطیف نمی تواند بود اگر خواهی که یقین بدانی که هر چهار

با همند و محیط یکدیگر و با هم معیت دارند و هر یکی در مکان خود اند بدانکه اگر

کسی دست در آب کند دست را تر کند اما نسوزد و اگر در دست کسی آتش نهند

دست بسوزد اما تر نکند اما اگر کسی دست در آب جوشان کند هم بسوزد و هم تر کند

پس معلوم شد که اینجا آب و آتش با همند و ترا معلوم است که آب و آتش در یک مکان

نتوانند بود پس آب در مکان خود باشد و آتش در مکان خود و این از لطافت

است و کثافت کثیف در مکان لطیف مکان ندارد و لطیف کثیف را

خرق نمیکند و جای کثیف تنگ نمیکند ای درویش اگر شمع را در خانه تاریک آرند

و خانه بدان نور روشن شود جای بر هوای آنخانه تنگ نشود و حاجت نباشد که

که بعضی از هوای آن خانه بیرون رود تا شعاع شمع بتابد چون نور هوا را خرق

نمی تواند کرد و جای هوا را تنگ نمیسازد از جهة آنکه هوا در مکان خود است و نور در

خود ای درویش این تقریرها که گفته شد نظیر سخن ما نیست از جهة آنکه خاک و آب و هوا

و آتش هر چهار جسمند و در مکان و در جهت اند و قابل تجزیه و تقسیمند و قابل

خرق و التیام نیست اما این تقریرها از جهة فهم تو گفته شد تو بدین سخنها آشنا شوی که

این نوع علم بغایت شریف است و معرفت خدای موقوف است بدانستن این نوع علم

نظیری دیگر بگویم بهتر ازین بدانکه روح انسانی با جسم است و در جسم است و با جسم معیت

دارند و هیچ ذره از ذرات جسم نیست که روح بذات با آن معیت ندارد و بدان

محیط نیست و از آن آگاه نه و با آنکه چنین است روح در مکان خود است و جسم در

مکان روح نمیتواند بود از جهة آنکه جسم کثیف است و روح لطیف اگر عضوی از

اعضای جسم جدا کنند روح در مکان خود باشد و اگر جسم را پاره پاره کنند

هیچ زحمت و نقصان بروح نرسد از جهة آنکه جسم و آلت جسم بمقام روح نمی تواند رسید

ای درویش روح با جسم است و نه در جسم است و داخل جسم و خارج جسم و متصل بجسم

و منفصل از جسم نیست حلولیان اینجا غلط کرده اند که این نوع علم ندانسته اند که خدای تعالی

با همه هست نه در همه و فرق بسیار باشد میان آنکه با همه است و در همه ای درویش روح
انسانی بغایت لطیف است اما هیچ نسبت ندارد با لطافت ذات خدای تعالی که بغایت
الطف الطف است پس از موجودات هیچ چیز ذات خدای تعالی را حجاب نشود و
خرق نتواند کرد که هر چیز که الطف است احاطت او بیشتر است خدای تعالی لطیف
حقیقی است و والی حقیقی ذات است بمعنی و هو اللطیف الخبیر با این آیه باشد که همه عالم
ایمان می آورند و ازین جهت ایمان بیاوردند که معنی هو اللطیف الخبیر ندانسته
و در نیافته پیدا باشد که این عالم چند کس باشند که این معنی دریافته و این آیه را
نیز دریافته اند و بدین آیه و هو معکم اینما کنتم والله بما تعملون خبیر چه فهم کنند او بغایت
نزدیک است قوله تعالی و نحن اقرب الیه من حبل الورید و در قران و حدیث و مانند
این بسیار است اما چه فایده دارد که مردم بغایت دور افتاده اند و از معرفت
خدای تعالی بی بهره و بی نصیب اند و همه روزه فریاد میکنند که خدای را می طلبیم و نمی یابند
که خدای تعالی حاضر است و حاجت بطلب نیست چنانکه آن بزرگ فرموده تا هر چیز را
بجوئی نیابی بجز این دوست را تا نیابی نجوئی ای درویش خدا ببعضی دورتر نیست
با همه هست جمله موجودات با قرب او برابر اند از اعلی علیین تا اسفل السافلین
در قرب او یکسان است و قرب و بعد نسبت با علم و جهل باشد یعنی هر که عالمتر
نزدیکتر است و هر که جاهلتر دورتر و الا نه هیچ ذره از موجودات نیست که خدای تعالی

بدان

بدان محیطیت و از آن آگاه نه سخن کوتاه شد والله اعلم بالصواب **مجملا** ای درویش
چون دانستی که این عالم را صانعی هست و صانع عالم یکی است و قدیمست و از حقیقت ذات
در کل اشیاء محیط است بذات و بعلم و اول و آخر ندارد و فوق و تحت و یمین
و یسار و پیش و پس ندارد و چون دانستی که قرب او با جمله موجودات برابر است
و هیچ ذره از ذره موجودات نیست که خدا بذات بدان نیست و بدان محیط نیست
و دیگر دانستی که داخل عالم و خارج و متصل و منفصل از عالم نیست و هو معکم اینما
کنتم دانستی اکنون بدانکه این معرفت ذات خدای تعالی است و اصل معرفت است اگر
این اصل درست آمد و محکم آمد هر چیز که بدین زیادت کنی و محکم آید و این باب از
اول تا آخر سخن اهل تصوف است تا هر کس داند که سخن خود از کجا طلب میباید کرد

مقاله در صفت خدای تعالی بدان اعزک الله فی الدارین که شیخ صدر الدین رومی
میفرماید که صفات و اسم خدای تعالی از اسما مترادفند یعنی هر یک بمعنی دارند و شیخ
المشایخ شیخ سعد الدین حموی رحمه الله میفرماید که در قران و احادیث اسماء مترادف
نیست و نشاید که باشد و حکیم هرگز دو لفظ نگوید که او را یک معنی باشد بلکه یک
سخن گوید که او را ده معنی باشد و نزد شیخ سعد الدین صفت صلاحیت است
و اسم علامت و فعل خاصیت و هم شیخ میفرماید که صفات در مرتبه ذات شد و اسماء
در مرتبه وجه و افعال در مرتبه نفس این سخن بغایت نیک است اما بفهم درویشان

زنده هر کلمه خزانه باشد و شیخ صدر الدین رومی میفرماید که صفات حق از وجهی غیر ذات
و از وجهی عین ذات است زیرا که جمله صفات او معانی و اعتبارات اند بنسبت ذات او صفتند
و بدین وجه عین ذات اند که اینجا موجودی دیگر نیست غیر ذات پس صفات عین
ذات باشد و از آن وجه غیر ذات شد که مفهوماتش علی القطع مختلفند و کثرت صفات
اسما را اختلاف موجودات است از تغایر و تعاند معانی و اعتبارات متمیز و حی
و عالم و مرید و قادر از اسما اند که معانی این اسما بذات قائمند و قدیم و ذات
علی الحقیقة پیش اهل بصیرت عبارت از معانی حیات است و بقا و علم و قدرت و بصر
و سمع و کلام و ارادت قدیمند و این الفاظ اسما اند و این نوع صفات را
صفات ثبوتی خوانند و این اسما اربعه چهار رکن الوهیت شد اما معز و مذل
و محیی و ممیت و مانند این همه از نسبت و اضافت متمیز و این نوع صفات را صفات اضافی
میگویند و سلام و قدوس و غنی که سلب عیوب و نقایص و احتیاج است و این صفات
را صفات سلبی گویند و مجموع اسما در این ثلثه منحصر شد اما الله اسمیست جامع مر ذات
قدیم را از این جهت که موصوف است که موصوف است بجمیع اسما و صفات
و من حیث ظهوره و بطونه در اسما هیچ اسمی را این عظمت نیست که این
اسم را و بیشتر علما گویند که این اسم مشتق نیست بمثابت علم است در حق
اسمیست خاص و صفتی است عام که وجود بخش ممکنات است و این اسم را

باطن

باطن نسبتی نیست بظاهر مخصوص است بخلاف اسم الله که غیب و شهادت
و ظاهر و باطن را فرا میگیرد و این دو اسم در غایت عزت و جلالت اند
قال الله تعالی قل ادعوا الله او ادعوا الرحمن ایا ما تدعوا فله الاسماء
الحسنی این مقدار که گفته شد در این مختصر کفایت است و اسما خدای تعالی در حصر
نیاید و بر تفاصیل آن جز خدای تعالی را آنچه او دانست کسی را اطلاع نباشد که
ان الاشیاء مرتب او استاثرت به فی علم الغیب عندک و در احادیث آمده است
و دیگر بدانکه افعال خدای تعالی بر دو قسم است ملک و ملکوت ملک محسوسات و ملکوت
معقولات و عالم محسوسات را عالم شهادت و عالم خلق و عالم سفلی گویند و مراد
از این جمله عالم ملک است و عالم معقولات را عالم ارواح و عالم غیب و امر و عالم
علوی گویند و مراد از این عالم ملکوت است و در کتاب که قرآن است قدیم ذکر عالم
محسوسات بتفصیل آمده است اما ذکر عالم ارواح بر سبیل اجمال است که احوال
عالم ملکوت کسی را تحقیق شده باشد که بعالم ملکوت رسیده باشد که وکذلک
نری ابراهیم ملکوت السموات والارض ولیکون من الموقنین و عیسی میگوید لا
تلج ملکوت السموات من لم یولد مرتین بدانکه موجودات ملکوتی بر دو قسم اند قسمی آنکه
با عالم اجسام هیچ وجه تعلق و تصرف ندارند و ایشان را کروبیان گویند و کروبیان
بر دو قسم اند قسمی آنست که از عالم و عالمیان هیچ وجه خبر ندارند و ایشان را ملائکه

مهیمه خوانند و پیغمبر صلعم از ایشان چنین خبر داده است که ان لله ارضا بیضاء
مسیرة الشمس مشحونة فیها الخلق فیها ثلثون یوما فی مثل ایام الدنیا ثلثین مرة خلقا
لا یعلمون ان الله تعالی یعصون فی الارض ولا یعلمون ان الله و قسم دویم انکه که با عالم
اجسام التعلقات ندارند و در شهود و قیومیت حق شیفته و متحیرند اما که ایشان حجاب
بارگاه الوهیت شده و واسطه فیض ربوبیت اند این طایفه را باصطلاح دیگر اهل جبروت
گویند و سید و رئیس ایشان روح اعظم است و در ملا اعلی از عظیم تر روحی نیست
و او را باعتبار قلم اعلی خوانند اول ما خلق الله القلم و باعتبار عقل اول خوانند
اول ما خلق الله العقل قال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر قال له فبعزتی و جلالی ما خلقت
خلقا اکرم علی منک و این عقل روح اعظم در صف اول این طایفه است و روح
القدس که او را جبرئیل خوانند در صف آخر این طایفه است قوله تعالی و ما منا الا له مقام
معلوم و قسمی دیگر آنانند که با عالم اجسام تعلق و تدبیر و تصرف دارند و ایشان را
روحانیان خوانند و ایشان نیز دو قسمند قسمی ارواح که در سموات تصرف میکنند
و اهل ملکوت اعلی اند و قسمی دیگر در زمین تصرف میکنند و اینها اهل ملکوت اسفل اند
و چندین هزار از ایشان بر معادن و نباتات و حیوانات موکلند لابد بر هر چیزی
ملکی موکل باشد و در کلمات انبیا آمده است ان لکل شیء ملکا و از صاحب شریعت صلعم
آمده است ینزل مع کل قطرة ملکا و اهل کشف گفته اند تا صفت ملک نباشد خدا در عالم

ارا.

برگ درختان نیافریند سبب اینچنین اشارات است اما تحقیق که از طایفه ربانی گویند
و سر در بند ملکوت است آن مرکب است از دو عالم جسمانی و روحانی و داخل موجودات
است و مقصود همه موجودات آفرینش اوست و ارواح ناری که ایشان را جن نام کرده اند
و شیاطین خوانند منقسم اند هم از ملکوت اعلی و اسفل بعضی از ایشان را بر نوع انسان
مسلط کرده اند و ابلیس سید و رئیس ایشانست و بعضی از ایشان قابل تکلیف اند و مخاطب
وحی الهی اند و در مفهومات ایشان و ماهیات ایشان خلاف بسیار است و هر یک
از مقام خویش خبری داده اند و اما عالم اجسام دو قسم اند سماویات و ارضیات اما
سماویات چون عرش و کرسی و سموات سبع و ثابتات و سیارات اما ارضیات
چون بسایط عنصری و آثار علوی چون رعد و برق و ابر و باران و مرکبات چون
معادن و نباتات و حیوانات بر وجود افعال را نهایت نیست و عجایب آن در
حصر نیاید اما کلیات در این اقسام که ذکر رفت منحصر است این بود سخن اهل تصوف
در ذات و صفات و افعال باری تعالی **فصل** در بیان اتفاق قول حکما بدانکه اول چیزی
که خدای تعالی پیدا آورد جوهری بود و آن جوهر را اول گویند و عالم کبیر خوانند و این جوهر را
خدای تعالی بجود خود بی واسطه غیری در لحظة العین پیدا کرد قال الله تعالی و ما امرنا الا واحدة
کلمح بالبصر و این جوهر اول را باضافات و اعتبارات و اسامی مختلفه ذکر کرده اند
جوهر اول گویند و روح اضافی گویند و قلم و روح اعظم و روح محمد صلعم و مانند آن گفته اند

دیزرکه جوهر اول را جز خدا تعالی کسی دیگر ندیده اند از جهت آنکه بغایت شریف است و لطیف و والا
و مقرب و بغایت حاضر و مشتاق است و همیشه در اشتیاق خداوند تعالی می باشند و هرگز
یک طرفة العین از حضرت غایب نیست و هیچکس را آن استعداد که از خدای فیض قبول کند
بی واسطه نیست الا آن جوهر اول را ای درویش جوهر اول از خدایست و موجودات
عالم از جوهر اول اند و خدای را خطاب و کلام با اوست و او را خطاب و کلام تمامت موجودات
هر چند صفت بزرگواری او کنم از هزار یکی گفته باشم با این جوهر اول خطاب آمد که مفردات
عالم را بنویس یک طرفة العین بنوشت و مفردات عالم در یک طرفة العین موجود گشتند قال الله تعالی
انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون و مفردات عالم عقول و نفوس و افلاک
و انجم و عناصر و طبایع اند و چون جوهر اول مفردات عالم بنوشت کار جوهر اول
تمام شد و ازین معنی خبر داد که جف القلم بما هو کائن الی یوم القیمة آنگه بدین مفردات
خطاب آمد این است که مرکبات را بنویسید و می نویسند و مرکبات عالم حیوانات
و نباتات و معادن آمد این است تمامت موجودات و بیش ازین نیست ن
والقلم و ما یسطرون و ن عبارت از عالم قوت است و عالم دوات است چه دوات
و قلم عبارت از جوهر اول است و ما یسطرون عبارت از مفردات اند و مفردات
نویسندگان خدای تعالی اند و دایم در کتابت اند و کار ایشان اینست که همیشه مرکبات
کلمات اند و کلمات نهایت ندارد و با آنکه نهایت ندارند می نویسند قوله تعالی قل لو

کان

کان البحر مدادا لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی و لو جئنا بمثله مددا
و دیگر بدانکه افلاک نه اند و هر فلکی عقلی و نفسی دارد و تا بعد از عقل اول نه عقل و نه
نفس می شود و عقل اول را عقل کل می گویند و نفس او را نفس کل و فلک اول را فلک الافلاک
می گویند و عرش نیز می گویند و هر عقلی که بعقل کل نزدیک تر است لطیف تر و شریف تر است
ای درویش علمای شریعت ملائکه را کروبی و روحانی خوانند و حکما عقول و نفوس می خوانند
و این اصطلاحیست هر یک باصطلاح خود سخن گویند و بعد از عقول و نفوس افلاک و انجم
و عناصر و طبایع چهارگانه پیدا آمدند و این جمله در یک طرفة العین بفرمود و نگاه ازلی
حکمت عقل اول و نفس اول و عقول و نفوس و افلاک و انجم و عناصر و طبایع از روی علت
پیدا آمدند و حادث اند و از روی زمان قدیم اند از جهت آنکه هرگز نبود که نبودند و هرگز
نباشد که نباشند و تقدم ایشان بر یکدیگر تقدم ذهنی است نه تقدم خارجی چنانکه تقدم
قرص آفتاب بر شعاع او اما اکنون موالید ثلثه سه گانه پیدا آمدند و می آیند و خلاف که میان
علما و حکما است در آبا و امهات است اما در موالید هیچ خلاف نیست جمله اتفاق است
که حادث اند و در آخر همه انسان است چون انسان پیدا آمد و انسان بعقل رسید
تمام شد و بعد از عقل چیزی دیگر نبود و پس معلوم شد که اول عقل بوده است از بهر آنکه
هر چیز که در آخر آید در اول همان بوده است چون انسان بعقل رسید دایره تمام شد
ابتدا از عقل بود ختم بر عقل شد نزول در مفردات بود عروج در مرکبات شد نزول

در ابا و امهات بود عروج در موالید است پس عقل هم آغاز باشد و هم انجام نسبت
با بدن آغاز و نسبت با بازگشتن انجام بود و نسبت با بدن مبدا بود و نسبت با بازگشتن
معاد و نسبت با بدن لیلة القدر بود و نسبت با بازگشتن یوم القیمه در نزول هر چند از
مبدا دورتر میشود خسیس تر میشود و در عروج هر چند به مبدا نزدیک تر میشود شریف تر
جوهر اول عالم کبیر در نزول که در عالم شرف بود و جوهر اول عالم کبیر در بازی اول است
و جوهر اول عالم صغیر در بازی جرم است اگر گویند اول ذات خدا تعالی بود و بازگشت
هم بذات وی است گفته اند و شک نیست که چنین است منه بدأ و الیه یعود اما سخن
حکمای نویسیم که حکما بدین راه برده اند و سخن اهل تصوف و اهل وحدت گفته
خواهد شد دیگر بدانکه بعضی میگویند که مبدأ عقول و نفوس عالم سفلی عقل عاشر است
یعنی عقل فلک قمر که مدبر عالم سفلی است و عقل فعال و واهب الصور نام اوست
اما بیشتر دانایان گفته اند عقول و نفوس عالم علوی هر ده فعال اند و هر ده عقول
و نفوس عالم سفلی اند و تفاوت ادمیان ازین جهت است که عقلی و نفسی که از فلک
قمر فایض میشود هرگز برابر نباشد با عقلی و نفسی که از فلک شمس فایض شود ای
درویش عقول و نفوس عالم علوی و تمامت کواکب سیاره و ثابتات کار
کنان عالم سفلی اند و تفاوت ادمیان و احوال آدمیان ازین جهت است
بدین سبب است که تفاوت بسیار است میان عقول و نفوس عالم علوی و میان

دیگر

و کواکب ثابتات و سیارات چه اگر هر یک فعلی خاصی دارند و هر یک خاصیت
بی شمار و هیچکس بکنه اینها نرسید اما منجمان از کواکب سیاره چیزی دریافته اند
و اما از ثابتات هیچکس چیزی دریافته اند ای درویش تفاوت از جهت آنست که
گفته شد و چیزی دیگر نیست و از خاصیت ازمنه است سعادت و شقاوت
و درویشی و توانگری و خفت و خواری و درازی عمر و کوتاهی عمر و مانند اینها
جمله از عقول و نفوس عالم علوی اند و اثر کواکب سیاره و ثابته و ازمنه خاصیت
ازمنه و کارخانه آلهی ذات افزایی و حکمت است و دست هیچکس بدان نرسید
قال الله تعالی و لله خزائن السموات و الارض اینها خزائن سما و ینه و هر چند ازین
خزائن خرج میکنند کم هیچ نمیشود هر عقلی خزینه ایست و هر فلکی خزینه و هر کوکبی
خزینه و هر عنصری خزینه و هر تخمی خزینه و هر حیوانی خزینه سر رشته بتو دادم
اندیشه میکن که چند خزینه در آسمان و چند خزینه در زمین است قوله تعالی
و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم اگر خزینه گویند راست
و اگر لشکر خدا گویند راست بدلیل قوله تعالی و لله جنود السموات و الارض این بود
سخن حکما در افعال خدای تعالی فصل در بیان نبوت و ولایت چون نزول و عروج
جوهر اول را دانستی اکنون رسول صلعم میفرماید که جوهر اول روح من است که اول
ما خلق الله روحی و اول ما خلق الله نوری و دیگر آمده است که حضرت محمد صلعم

از آنکه باین عالم آید و پیغمبر نباشد از پیغمبر خبر داده که کنت نبیا و آدم بین الماء
والطین اکنون ازین عالم که رفته است هم پیغمبر است که لا نبی بعدی ای درویش
هرچند صفت بزرگواری حضرت محمد صلعم را گویم از هزار یکی نگفته باشم جوهر اول
دو کار میکند یکی آنکه از خدای تعالی فیض قبول میکند و دیگر آنکه فیض بخلق میرساند
اگر گویند که محمد صلعم هم دو کار میکند هم راست باشد چون این مقدمات معلوم کردی
بدانکه آن طرف که جوهر اول فیض میگیرد نامش ولایت است و این طرف که بخلق
میرساند نامش نبوت است پس نبوت ظاهر و ولایت باطن باشد و ولایت
باطن نبوت و هر دو صفت محمد صلعم است چون ولایت و نبوت را دانستی اکنون
شیخ سعدالدین حموی ره میفرماید که در طرف جوهر اول دو مظهر باشد درین
عالم مظهری که نامش نبوت است خاتم انبیاست و مظهری که نامش ولایت است
صاحب زمان است و صاحب زمان اسامی بسیار دارد ای درویش صاحب زمان
علم بکمال دارد و قدرت با او همراه است چون عالم بیرون آید تمامت روی زمین را
بگیرد و زمین را از همه ظلم و جور پاک کند بعد از آن بعدل آراسته گرداند و مردم
در دوران وی براحت و آسایش باشند شیخ سعدالدین در حق صاحب الزمان کتابها
ساخته و مدح او بسیار است و خبر داده که در این وقت که ما در آییم بیرون آید
اما بیچاره بر آنست که وقت خروج وی یقین معلوم نیست که کی خواهد بود درین سخن

گر شیخ

گر شیخ گفته است که وقت بیرون آمدن او بسیار کس سرگردان شدند که بگمان
بردند که صاحب زمان ماییم و نبودند و گفته اند که علامات که در وی ظاهر خواهد شد در ما ظاهر
شد ولی نشد و در این حسرت مردند و بسیار کس برانند و درین حسرت میرند ای درویش
چه با وی همراه کرده اند که اگر گویم از صد هزار یکی نگفته باشم چنانکه کس باور نکند و رد کنند
آدمی را اینها نتواند بود و احوال او پیش از آنست که بنوشتن راست آید چون دانستی
که ولایت باطن نبوت است و دانستی که ولایت و نبوت وصف محمد است اکنون
بدانکه تا اکنون حقیقت نبوت ظاهر بود و وضع صورت میکردند و صورت آشکارا
میکردند و وضع صورت تمام شد اکنون معنی نبوت که ولایت است آشکارا خواهد شد و حقایق
را آشکارا کند صاحب زمان که گفته شد وی است چون صاحب زمان بیرون
آید ولایت ظاهر شود و حقایق آشکارا گردد تا اکنون در مدرسها بحث علوم ظاهر
میکردند و حقایق پنهان بود از جهت آنکه وقت نبوت بود و نبوت وضع صورت میکرد
چون وضع صورت تمام شد وقت ظهور ولایت است چون ولایت ظاهر شود حقایق
آشکارا گردد و صورت پنهان شود و در مدرسها بحث حقایق کنند حقیقت
اسلام و حقیقت ایمان و حقیقت صلوة و حقیقت صوم و حقیقت بهشت و حقیقت دوزخ
و حقیقت صراط و حقیقت ثواب و حقیقت عقاب آشکارا شود چون حقایق آشکارا
شود قیامت باشد که یوم تبلی السرائر فما له من قوة ولا ناصر چون قیامت آید

و حقایق آشکار شد خدای تعالی بر همه کس ظاهر شود چنانکه امروز بر بعضی ظاهر است
فردا بر همه کس ظاهر شود و انّکم سترون ربکم یوم القیمة کما ترون القمر فی لیلة البدر
ای درویش چند دراز کشم و بیقین میدانم که تو میدانی که چه میگویم فصل در بیان
اعتقاد اهل کشف و اهل تقلید و اهل استدلال بدانکه آدمیان در معرفت
حق تعالی بر سه قسم شدند بعضی اهل تقلید اند و بعضی اهل استدلال و بعضی اهل
کشف و ما سخن هر سه طایفه را شرح بیان کنیم تا سالکان بدانند که تا در
کدام مرتبه اند اول بیان اعتقاد اهل تقلید است بدانکه اهل تقلید بزبان
اقرار میکنند و بدل تصدیق هستی و یگانگی خدای تعالی را و میگویند که خدای تعالی
یکی است و قدیم است و اول و آخر ندارد و نهایت ندارد و مثل و شریک
ندارد و قابل تجزیه و تقسیم و فنا و عدم نیست و در زمان و مکان و جهت نیست
موصوف است بصفات سزا و منزه است از صفات ناسزا و حی و قادر
و مرید و بصیر و سمیع و متکلم است اما اعتقاد این طایفه بواسطه حس سمع است
نه بطریق دلیل و برهان و نه بطریق کشف و عیان شنیده اند و بسمع قبول
کرده اند و در حساب اهل اسلام اند و در این مرتبه بر سالک سعی و کوشش غالب
باشد و رضا و تسلیم مغلوب و ریاضات و مجاهدات و طاعت بسیار
در این مرتبه است و هر چیزی که تعلق بظاهر دارد بسیار کند از جهت آنکه این

طایفه

طایفه در این مرتبه اند اگرچه بدلایل و برهان و بنور کشف و عیان اعتقاد بهستی
و یگانگی خدا دارند و خدا را عالم و مرید و قادر میدانند اما علم و ارادت
و قدرت او را بنور ندیده اند بر جمله اسباب و مسببات محیط ندیده و مشاهده
نکرده اند و جمله اسباب را چون مسببات عاجز و مقهور ندیده اند چون که
پیش این طایفه اسباب معتبر است بدین سبب اسباب سعی و کوشش اضافه میکنند
و از سبب سعی و کوشش میکنند از جهت آنکه این طایفه هنوز در مرتبه حس اند و از حس
نمی توانند گذشت چون دانستی که اسباب سعی و کوشش در این مرتبه معتبر است اکنون
بدانکه غم و اندوه و اسباب زرق در این مقام است و حرص و بخل و اعتقاد بر نجم
منجم و طبیب در این مقام است این است اعتقاد اهل تقلید بلکه بیشتر اهل عالم برین
اعتقادند دوم در بیان اعتقاد اهل استدلال اقرار بهستی و یگانگی خدا میکنند
و بیقین میدانند که این عالم را صانعی هست و یکی است و قدیم است و اول و آخر
و حد و نهایت ندارد و مثل و شریک ندارد و قابل تجزیه و تقسیم نیست و فنا
و تغییر نپذیرد و واحد حقیقی است و اجزا ندارد و در زمان و مکان و جهت نیست
نوری است نامحدود و نامتناهی بحریست بی کران و بی پایان موصوف است
بصفات سزا و منزه است از صفات ناسزا حی و قدیم و مرید و قادر و بصیر
و سمیع و متکلم است اعتقاد این طایفه بواسطه عقل است یعنی بدلیل عقلی و قطعی و برهان

یقینی و این طایفه از اهل ایمان‌اند و درین مرتبه رضا و تسلیم غالب باشد و سعی و کوشش
مغلوب از جهت آنکه این طایفه بنور عقل و دلیل و برهان یقینی خدا را شناخته‌اند و دیده‌اند
بعلم و ارادت بر کل موجودات محیط است و موجودات را یکبار عاجز و مقهور او
یافته‌اند و اسباب را همچون مسببات عاجز و مقهور مشاهده کرده‌اند بعضی چنانکه تا
اکنون سبب را عاجز و مقهور دیده لهذا اکنون سبب را عاجز و مقهور دیده‌اند
و بسبب الاسباب رسیده‌اند و خدای را بر کل اشیا محیط دیده‌اند و توانا بر همه
اشیا یافته‌اند و راضی و تسلیم شده‌اند و اعتقاد ایشان بر هیچ نمانده نه بسعی
بکوشش و نه بمال و جاه و نه بر طاعت الا بر خدا و از خدای تعالی مشاهده کرده‌اند
و خدای را دوست میدارند و مقربان خدا را دوست میدارند و فرق ایشان
بمشاهده خداست و جمیع ایشان بفکر او و فرمان بردار حضرت اویند و این
طایفه از اهل توکل‌اند و ترک ارادت و فراغت حاصل کرده‌اند و جز خدای تعالی
را نخواسته‌اند اکنون سالک بخدای تعالی رسید و علم و ارادت خدا را بر کل
اشیا محیط دید و درین مقام کسب و حرص برخیزد و رضا و تسلیم بجای او بنشیند
خوف و خطر و محبت مردم برخیزد و خوف خدا و محبت او بنشیند و درین مقام آ
که اندوه برخیزد و طبیب معزول میشود و منجم باطل میگردد و درین مقام است که
شرک خفی برخیزد ولی درویش سبب آرزوی سالک برخواست چنانکه اگر لطفی بر
اند

اند در وقت رنج یا راحت باز آید از ترک وا مانده‌اند و بعد از وی آن را از خود
دیده توبه و استغفار مشغول گشته‌اند این اعتقاد اهل استدلال و ایمان ایشان سیم در
بیان اعتقاد اهل کشف بدان ای درویش چون سالک بمقام کشف رسید قیامت آید
و زمین را تبدیل کنند و آسمان را در پیچیدند و خدای تعالی ظاهر شد بدانکه اهل
کشف چنانکه بزبان اقرار میکنند و بدل تصدیق میکنند هستی و یگانگی خدا را و اقرار
ایشان بر طریق کشف و عیان است ای درویش این طایفه‌اند که از جمله حجابها
گذشته‌اند و بلقای حق رسیده‌اند و بعلم الیقین و عین الیقین رسیده‌اند و دانسته‌اند
که هستی از آن خداست این طایفه را اهل وحدت میگویند که غیر خدای تعالی نمی‌بینند
و نمیدانند همه خدای میشناسند و خدای دانند و دیگر بدانکه درین مرتبه موحد
هیچ چیز غالب نیست نه سعی و نه کوشش و نه رضا و نه تسلیم از جهت آنکه این موحد
میگوید که همه چیز در اصل خود نیکست و هر چیز آنچنان می باید که تا نیک باشد که
هر چیز که نه بر جای خود است و نه بقدر خود نامش بد میشود پس سعی و کوشش بجای خود
و بقدر خود نیکست و گفت طبیب بجای خود و بقدر خود نیکست ای درویش این موحد
میگویند نیکی و بدی طاعت و معصیت را شناختن کاری عظیم است و هر کس
نمی‌شناسد الا دانایان و کاملان ای درویش جمله ادیان بلکه جمله مذاهب
اتفاق کرده‌اند که دروغ گفتن حرامست و معصیت کبیره است و راست دیده‌اند و گوینده

اما وقت باشد که کسی راست گوید مصیبتی عظیم که باشد و وقت باشد که دروغ گوید و ثواب
حاصل آید پس معلوم شد که نیک و بدی شناختن کاری عظیم است ای درویش عجب سخت
نیک نیکو و بد نیست بد نیکو نیست را هم دانستن کاری عظیم است **فصل** در بیان اهل
وحدت جماعتی هم درین طایفه اند بدانکه اهل وحدت میگویند که وجود یکی بیش
نیست و آن وجود خداست و بغیر از وجود او وجود دیگر نیست و نمی شاید که باشد و همین
طایفه میگویند که اگر بغیر از وجود خدا تعالی وجود دیگر بودی مردم خدای را نشناختندی
اما چون غیر از خدا تعالی وجود ندارد و معلوم خدای را می شناسند **بیت** مجاز را بندی
ولیکن تو ای ندانم چه هر چه هستی تویی و همین طایفه میگویند که اگر همیشه روز بودی و شب نبودی
هیچکس روز را نشناختی هر چند ولایان ملتفت بودندی مگر با درگذری اما چون شب است
روز را می شناسند و بضد ها تتبین الاشیا و همین طایفه میگویند که وقتی ماهیان
دریا جمع شدند و گفتند که مدتهاست که نام آب می شنویم و میگویند که حیات ما از
آبست و هرگز آب را ندیدیم و بعضی از آن ماهیان گفتند که میگویند در فلان دریا
ماهی است که او آب را دیده است و آب را می شناسد پیش او برویم تا آب را بما نماید آنگه
والایان ایشان روی براه نهادند و سفر کردند و مدتها برفتند تا بدان دریا رسیدند
و آن ماهی را دیدند و گفتند که دیر گاه است که ما نام آب می شنویم و میگویند که حیات ما
از آبست و ما هرگز آب را ندیده ایم اکنون بخدمت شما آمده ایم تا آب را بما نمائید

آن

آن ماهی در جواب گفت **بیت** ای در طلب گره گشائی مرده با وصل بزاده در جدائی
مرده ای بر لب بحر تشنه در خواب شده ای بر سر گنج و از گدائی مرده القصه قوم گفتند که
گفتند که شما غیر آب را بمن بنمائید تا من عین آب را بشما بنمایم گفتند که ما هرگز آب را
ندیدیم این بود سخن این طایفه از اهل وحدت **فصل** طایفه دیگر از اهل وحدت
میگویند که وجود بر دو قسم است وجود حقیقی و وجود خیالی وجود حقیقی وجود حق تعالی است و وجود
خیالی وجود عالم و عالمیان است که جمله عالم سراب و نمایش اند و بتحقیق غیر از
و آن عزیز از سر همین نظر فرموده **بیت** غیر از تو هر چه هست خیال و نمایش است اینجا نه اندک است و نه بسیار
آمده و ذات خدا تعالی هستی است نیست نما و عالم نیستی است هست نما و بعضی از این
طایفه گفته اند که ما چگونه خیال و نمایش باشیم که بعضی از ما خوش و بعضی از ما ناخوش
و بعضی در رنج و بعضی در راحت و بعضی حاکم و بعضی محکوم و بعضی گدا و بعضی پادشاه اند
و مانند این جواب آنکه مگر هرگز بخواب نرفته تو و در خواب یکی را نبینند و آنکس در
رنج است و دیگری را می نوازند و آنکس در راحت است و ترا هیچ شک نیست که این
جمله در خواب خیال و نمایش است در یکی رنج و در یکی راحت اهل عالم چنین میدان
و آن خیال و نمایش را ازین جهت عالم گفته اند که علامات اند بوجود خدا تعالی که وجود
حقیقی است این بود سخن این طایفه دیگر از اهل وحدت **فصل** در معرفت انسان بدانکه
در اول این باب خواهیم گفت که دانستن مبدأ و معاد موقوفست بدانستن این سخن

و شناختن خدا تعالی را شناختن ظاهر و باطن خدا تعالی موقوف بدین سخنهاست بدانکه
دانایان خلاف کرده‌اند که ممکنست که هست نیست شود و نیست هست گردد یا نه علما و فقها
برآنند که ممکن است از جهت آنکه عالم نیست بود خدای تعالی از نیست هست گردانید و باز در آخر وقت
هر چه هست نیست گرداند و حکما و اهل وحدت برآنند که ممکن نیست که هست نیست گردد و نیست
هست شود آنچه نیست است خود نیست و آنچه هست خود هست و نیست همیشه نیست و هست همیشه
هست اما ممکن است که هست از مرتبه بمرتبه نقل کند و از جائی بجائی رود و از صورتی
بصورتی مبدل گردد و مفردات مرکبات شوند و مرکبات مفردات گردند و عوام چون
اینها می‌بینند گمان می‌برند که نیست هست و هست نیست می‌گردد و دیگر بدانکه انسان عالم
صغیر است و هر چه غیر انسان است یکبار عالم کبیر و هر چه در عالم کبیر است جمله در عالم صغیر
هست نمودار تا هر که عالم صغیر را چنانکه هست بداند عالم کبیر را چنانکه هست بداند و شناختن
خود کاری عظیم است صراط مستقیم معرفت خود است رسول ﷺ این دعا کرده است اهدنا الصراط المستقیم
ای درویش تا خود را شناسی ممکن نیست که خدا را شناسی راهی بغایت کلان است
اما بغایت مشکل و دشوار است هشتاد سال است تا این سخنها را بپایان رسانیدیم
و درین هشتاد سال هرجا پیری و بزرگی و دانائی بود رفتم و مدتها در خدمت ایشان بسر
می‌بردم و مراد از این همه بود تا خود را بشناسم امیر المؤمنین علی ع هرگاه که بخدمت
حضرت رسول ﷺ بخلوت رسیدی سؤال کردی که یا رسول الله چه کار کنم و بچه مشغول باشم

که عمر خود ضایع نکنم با شیم رسول ﷺ فرمودی که در خود شناسی چون خود را شناختی
خدا را شناختی و بخدا رسیدی و عروج تمام کردی و دیگر بدانکه عالم کبیر جوهر اول
دارد و هر چه در عالم کبیر پیدا آمدند از آن جوهر اول آمدند و جوهر اول عالم
صغیر نطفه است و عالم صغیر و کبیر چهار دریا دارند اول چهار عالم صغیر را
بیان کنیم نطفه ما دام که در پشت پدر است دریای اول است و چون در رحم
مادر است دریای دوم است اگر چه در رحم مادر همان دریای اول است و لیکن در
پشت پدر گنج پنهان بود و در رحم مادر که آمد همان گنج پنهان است اما این جا
آشکارا خواهد گشت چون بر رحم مادر آمد نامش جوهر اول عالم صغیر است صفت
آدم اینجا تمیز می‌شود اسمای اینجا ظاهر می‌گردد دریای اول که در پشت پدر بود
تجلی کرده دریای دوم پیدا آمد و دریای دوم تجلی کرد دریای سیم پیدا آمد و این ملک
و ملکوت انسانی اند چهار دریای عالم صغیر تمام شد چنان دانم که تمام فهم نکردی
روشنتر ازین بگویم ای درویش گفته شد که نطفه در پشت پدر دریای اول عالم صغیر است
و نطفه ظاهری دارد و باطنی دارد از ظاهر نطفه ظاهر فرزند پیدا آمد و این عالم ملک
است و از باطن نطفه باطن فرزند پیدا آمد و این عالم ملکوت است پس در نطفه
ملک و ملکوت تمام شد و چهار دریا تمام شد و آن چهار دریای اول که در پشت
پدر گنج پنهان بود آشکارا گشت و شناخته شد انچنین که عالم صغیر را دانستی عالم کبیر را

هم میدان داود پیغمبر علیه السلام مناجات کرد که الهی لم خلقت الخلق قال عز من قائل کنت
کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف ان گنج پنهان که میفرماید
ذات خدا است تعالی دریای اول است تجلی که در دریای دوم ظاهر شد که روح اضافی است
و روح اضافی اول عالم کبیر است در سلک خدا امد از نیست خبر داده که اول ما خلق الله
العقل صفات خدا تعالی اینجا متمیز میگردد و اسامی اینجا ظاهر میگردد در دریای دوم تجلی
که دریای سیم و چهارم پیدا شدند و آن عالم ملک و ملکوت است چهار دریا تمام شدند
یعنی روح اضافی که اول عالم کبیر است ظاهری دارد و باطنی دارد ظاهر روح اضافی
ظاهر اجسام افلاک و انجم و عناصر و طبایع آمد تا عالم ملک پیدا شد و باطن
روح اضافی باطن اجسام افلاک و انجم و عناصر آمد که عالم عقول و نفوس است تا عالم
ملکوت پیدا آمدند و چهار دریا تمام شد و افلاک و انجم و عناصر و طبایع را آبا
و امهات گویند و دایم در تجلی اند و از تجلی ایشان موالید سه گانه پیدا آمدند
و می آیند و در آخر ایشان انسان پیدا آمد و چون انسان بکمال رسید دایره تمام
شد دریای اول که گنج پنهان بود پیدا است که شناخته شد شناخته شد ولیکن
از اول باب تا بدینجا که گفته شد سخنهای مشکل و دشوار است دریافتن عزیزان بسی
فکری راست باید کرد و خاطری تیز و صحبت دانایان تا فایده دهد اگر عزیزان
این سخن را چنانکه شرط است دریابند معنی این حدیث را نیز دریابند که

ان الله

ان الله تعالی خلق آدم علی صورته و من عرف نفسه فقد عرف ربه و معنی این آیه هم دریابند
ن والقلم و ما یسطرون نون عبارت از دریای اول که گفت کنت کنزا مخفیا و قلم عبارت
از دریای دوم است که اول ما خلق الله القلم و ما یسطرون عبارت از دریای سیم است و چهارم
که مفردات ملک و ملکوت شد و این کلمات را نهایت نیست و اگرچه نهایت ندارد
مکرر نیست شد که قل لو کان البحر مدادا لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی و لو
جئنا بمثله مددا اهل حکمت میگویند که آدمی چون بعقل رسید و عاقل شد عروج
تمام کرد و دایره درجه تمام شد از جهت آنکه اول عقل بود و اهل وحدت میگویند که
آدمی چون بعقل رسید عاقل شد و بعضی در کارها باشد تا بذات خدا تعالی
برسد و دایره تمام شود اینست معنی منه بدأ و الیه یعود در سلک خدا فرمود که من رآنی فقد
رأی الحق از جهت آنکه بذات حق تعالی رسیده بود و عروج تمام کرده باز آمدیم
بشرح ظاهر و باطن انسان بدانکه چون نطفه در رحم افتد مدتی نطفه است و مدتی
علقه و مدتی مضغه و در میان مضغه عظام و عروق و اعصاب پیدا می آید در
اول تا چهار ماه که نوبت آفتاب است و آغاز صفت حیات میشود و بتدریج
حس و حرکت در وی پیدا می آید و چهار ماه که بگذرد جسم و روح فرزند حاصل
آید و صفت اعضا و جوارح تمام شود و خون که اندر رحم جمع شده باشد
غذای فرزند میشود و از راه ناف بفرزند میرسد جسم و روح فرزند بکمال

رسید تا هشت ماه بگذرد و در ماه نهم نوبت بمشتری رسید بدین عالم می آید میدانم
که تمام فهم نکنی روشنتر ازین بگویم بدانکه چون نطفه در رحم مادر می افتد مدور میشود
از جهة آنکه ایشان را بالطبع مدور است آنگاه بواسطه حرارتی که در رحم است نطفه نضج می
یابد و اجزای لطیف وی از اجزای غلیظ جدا میشود و چون نضج تمامی یابد اجزای غلیظ
از غایت نطفه بمرکز نطفه روی می نهد و اجزای لطیفه از غایت روی بمحیط می آورد
و بدین سبب نطفه چهار طبقه میشود و هر طبقه محیط ما تحت خود باشد یعنی آنچه لطیف است
روی بمحیط می آورد و در سطح اعلی نطفه مقر میسازد و آنچه در زیر سطح اعلی در لطف
کمتر است از سطح اعلی و آنچه بالای مرکز است و متصل بمرکز در غلیظی کمتر از همه مرکز است
بدین سبب نطفه چهار طبقه میشود و مرکزی در میان نطفه است سودا میگویند و سودا
سرد و خشک است و طبع خاک دارد لاجرم بجای خاک افتاده است و طبقه دوم
را بلغم میگویند و بلغم سرد و تر است و طبیعت آب دارد لاجرم بجای آب افتاده است
و طبقه سیم را خون میگویند و طبیعت هوا دارد و او گرم و تر است لاجرم بجای
هوا افتاده است و طبقه چهارم را که محیط است او را صفرا میگویند و صفرا
گرم و خشک است و طبیعت آتش دارد لاجرم بجای آتش افتاد و آن یک جوهر
که نامش نطفه بود چهار عنصر و چهار طبیعت شد و این جمله در یکماه دیگر بود بدانکه
چون عناصر و طبایع تمام شد و ازین عناصر موالید چهارگانه پیدا آمدند اول

معدن

معدن و چهارم انسان آنگاه این عناصر و طبایع را اقسام قسمت کرد تا اعضای
پرورده و اندرونه پیدا آمدند و اعضا درین حال معادن اند و چهارم انسان آنگاه این
همچنین هر عضوی را مقداری معین است بعضی را هر چهار یعنی سودا و بلغم و خون و صفرا
برابر و بعضی را متفاوت چنانکه حکمت اقتضا میکرد و همه را با یکدیگر نسبت داد تا تمامت
اعضای پرورده و اندرونه پیدا آورد و مجاری حیات و حس و حرکت ارادی پیدا آورد
تا معادن تمام شد و این جمله در یکماه بود بدانکه چون اعضا تمام شدند و معادن هر عضوی
تمام گشته آنگاه در هر عضوی ازین اعضای درونه و پرورده قوتها پدید آمد قوت
جاذبه و قوت ماسکه و قوت هاضمه و قوت دافعه و قوت غاذیه و قوت نامیه و قوت
مصوره چون اعضا و جوارح را قوتها پدید آمدند و تمام شدند آنگاه فرزند طلب غذا
کرد و از راه ناف خونی که در رحم بود آن خون در معده فرزند در آمد و یکبار دیگر هضم
و نضج یافت آنچه زبده و خلاصه آن آمد کیموس بود که در جگر است و روح نباتی
شد و آنچه باقی ماند بعضی صفرا و خون و بلغم و سودا گشت آنچه صفرا بود زهره آن را
بخود کشید و آنچه بلغم بود روح نباتی آن را بخود کشید و آنچه سودا بود سپرز آن را بخود کشید
و روح نباتی آن را از راه اورده بجمله اعضا فرستاد تا غذای اعضا گردد و قیام غذا
در بدن این روح نباتی است و موضع این روح نباتی در جگر است در پهلوی راست
و غذا چون بجمله اعضا رسید نشو و نما پیدا شد و حقیقت نبات اینست و این جمله

در یکماه دیگر بود و بعد چون این نشو و نما ظاهر گشت روح نباتی قوت گرفت و معده
و جگر قوی گشته در هضم غذا قادر گشته آنگاه آنچه لب آمد و خلاصه روح نباتی بود که
در جگر است دل او را جذب کرد و چون در دل آمد یکبار دیگر هضم و نضج یافت همه حیات
شد و آنچه زبده و خلاصه حیات بود که در دل است روح حیوانی شد و آنچه باقی
ماند روح حیوانی او را از راه نشو و نما بجمله اعضا فرستاد تا حیات اعضا شد و قیام
حرکت این در بدن کنند
حیات در بدن این روح حیوانیست و موضع این روح حیوانی دلست و میل او بپهلوی چپ است
باز آنچه زبده و خلاصه این روح بود که در دلست دماغ او را جذب کرد و چون در دماغ
در آمد یکبار دیگر هضم و نضج یافت و آنچه زبده و خلاصه آن بود روح نفسانی شد و آنچه باقی
مانده روح نفسانی آن را از راه اعصاب بجمله اعضا فرستاد تا حس و حرکت ارادی
در جمله پیدا آید و حقیقت حیوان اینست و این جمله در یکماه دیگر بود و عناصر و طبایع و حیوان
و نبات در چهار ماه تمام شدند [illegible] در ماهی و بعد از حیوان چیزی دیگر نیست فصل
در بیان حواس ده گانه پنج اندرونی و پنج بیرونی بدانکه روح نفسانی در دماغ است
مدرک و محرکست و ادراک او بر دو قسم است قسمی در ظاهر و قسمی در باطن باز
آنچه در ظاهر است پنج قسم است سمع و بصر و شم و ذوق و لمس و حواس باطن هم
پنج است حس مشترک و خیال و وهم و متصرفه و حافظه حس مشترک مدرک صور محسوسات
یعنی هر چه شاهد را در می یابد و وهم غایب را و نیز آنچه حواس بیرونی در می یابد جمله را

ح

حس مشترک در می یابد و حس مشترک را بدان سبب مشترک خوانند که معنی مسموعات و مبصرات
و مذوقات و ملموسات جمله در حس مشترک جمعند بدان معنی که ادراک اینجمله می تواند
کرد و خیال خزینه مشترکست و وهم آنست که معنی دوستی در دوست و معنی دشمنی در دشمن
در می یابد و متصرفه آنست که مدرکات را که محسوسند در خیال تصرف میکند بترتیب و تفصیل فصل
در بیان قوت محرکه بدانکه قوت محرکه بر دو قسم است باعثه و فاعله باعثه آنست که چون
صورت مطلوب و مشوق در خیال در آورد داعی و باعث قوت فاعله گردد بر تحریک و قوت
فاعله آنست که که حرکت اعضا از اوست و این قوت فاعله مطیع و فرمان بردار
قوت باعثه است و قوت باعثه که داعی و باعث قوه فاعله است و فرمان بردار بر
تحریک از جهة حصول غرض است یا از جهة جذب منفعت و حصول لذات است و درین تحریک
او را قوت شهوانی خوانند یا از جهة دفع مضرت است و درین مرتبه او را قوت
غضبی خوانند بدانکه بدانکه تا بدینجا که گفته شد آدمی با دیگر حیوانات شریکست
یعنی درین سه مرتبه روح روح نباتی و روح حیوانی و روح نفسانی از بهر آنکه جمله آدمیان
و حیوانات این سه روح دارند و آدمیان روح دیگر دارند و آن روح انسانیست
که او را روح اضافی گویند از بهر آنکه حق تعالی روح اضافی را بخود نسبت کرده و نفخت
فیه من روحی و چند نوبت گفته شد که روح اضافی اسامی بسیار دارد چون جوهر
اول و قلم اعلی و عقل اول و نور و روح اعظم و روح محمدی صلعم و ما درین کتاب

شرح روح اضافی بخلاصه گفت ای درویش تا آدمی از مرتبه بهایم و سباع در نگذرد
بمرتبه انسان نرسد و چون بمرتبه انسان رسید تا استعداد حاصل نکند بدین
روح اضافی زنده نشود و استعداد آنست که چون ازین مراتب که گفته شد در
گذرد و بمرتبه انسان رسد آنگاه از اوصاف ذمیمه و اخلاق ناپسندیده تمام
پاک شود و باوصاف حمیده و اخلاق پسندیده آراسته گردد استعداد قبول این روح
شود و آدمیان که باین روح اضافی رسیدند بعضی در بیست سالگی و بعضی در سی سالگی
و بعضی در چهل سالگی و بعضی در شصت سالگی رسیدند سال را اعتباری نیست باستعداد
موقوفست هر که استعداد حاصل کرد بدین روح زنده شد شیخ المشایخ محیی الدین
اعرابی قدس سره در کتاب فصوص در فص اول که فص آدمست میفرماید که تسویه عبارت از
استعداد است و نفخ روح که عبارت از قبول روح است و باین روح زنده شدن
موقوفست بدو شرط شرط اول آنکه بمرتبه انسان رسند دوم آنکه استعداد حاصل
کنند هر که این دو کار کرد و استعداد حاصل کرد بدین روح زنده شد و بمقصد رسید
ای درویش اگر میخواهی که بدانی که در کدام مرتبه که شرح تقریر کرده ام بجای دیگر دیگر
اینجا تقریر کنم بدانکه اگر میخوری و میخسپی و شهوت میرانی و کار دیگر نمیکنی و چیزی دیگر طلب
نمیداری از بهایمی و اگر با وجود خوردن و خفتن و شهوت راندن با مردم غضب نیز
میکنی و دروغ میگوئی از شیاطینی و اگر با وجود خوردن و خفتن و شهوت راندن آزار

نمی رسانی بلکه راحت میرسانی و دروغ نمیگوئی و با همه کس راست گفتار و درست کرداری
از ملائکه و اگر با وجود این اوصاف در طلب علم و معرفت میباشی تا خود را بشناسی از
آدمیانی اکنون وقت آنست که استعداد حاصل کنی و بروح اضافی زنده شوی و گفته
شد که استعداد آنست که از اخلاق ذمیمه و افعال ناپسندیده پاک شوی و طهارت
ساختی و چون باوصاف حمیده و اخلاق پسندیده تمام آراسته شدی نماز گذاری
و بروح اضافی زنده شدی و باقی گشتی و عزیزان ازین نظر فرموده اند که کمال آدمی نیست الا در تخلقوا
باخلاق الله و خلاص آدمی نیست الا در تخلقوا باخلاق الله هر که بروح اضافی زنده شد
جاوید گشت آنچه گفته اند که آدمی ابتدا دارد و انتها ندارد و رسول صلعم میفرماید خلقتم
للابد بعضی خلق گفته اند مراد ازین ابد آنست چون بروح اضافی زنده شدی اگر در کار باشی و عمر
ضایع نکنی زود باشد که بنور خاص هم برسی قوله تعالی یهدی الله لنوره من یشاء چون
بنور خاص رسیدی عروج تمام کردی و هر کس بدین نور خاص نتواند رسید الا بیاری کسی
مجرد در تمام اخلاق و رسول صلعم میفرماید که من بنور خاص رسیدم و باین نور خاص
زنده شدم و این نور خاص ذات خداست و از اینجا گفت رسول صلعم که من رآنی
فقد رأی الحق و دیگر فرمود که هر که با من بیعت کرد با این نور خاص رسید و عروج
تمام کرد و عروج انسانی را بشرح تقریر کرده ام چنانکه از نطفه آغاز کردم و بنور خاص
رسانیدم و نطفه که جوهر اول عالم صغیرست بمثل اسفل سافلین است و نور خاص که

ذات خداست اعلی علیین است و این مجموع مقدمات انسانست که نزول و عروج میکند
نطفه بعالم سفلی نزول کرده است اکنون عروج باید کرد بعالم علوی قال الله تعالی لقد خلقنا الانسان
فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین الا الذین امنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر
ممنون ای درویش اجر سه حرفست الف عبارت از اعادتست یعنی بازگشت و جیم
عبارت از جنت و را عبارت از رویت یعنی اینها که ایمان آورده اند و عمل
صالح کرده اند اعادت یعنی بازگشت به بهشت و دیدار خداوند دارند شک نیست که
چون عروج کند و بذات خدای تعالی رسد در بهشت لقای خدای تعالی باشد دانسته
شد که انسانست که نزول میکند و عروج میکند ای درویش انسانست که فرد است
از افراد و هلاکی ماخذ از مفارقت امداد و مشارکت و مبتلاست بصور مختلفه و حروف
متشابهه و هر انسان که بغیر از جوهر اول بچیزی دیگر محتاج باشد انسان نیست و بغیر
این چیزی دیگر نیست اگر انسان بدین اینها نمیتواند بود زیرا که اینها مدبران
و کارکنان اند و این همه طفیل انسان است پس مقصود از اینها همه آدمیست
چون عظمت و بزرگواری آدمی پیش از اینهاست که تقریر توان کرد قوله تعالی و لقد
کرمنا بنی آدم بیت تو بقیمت ورای هر دو جهانی * چکنم قدر خود نمیدانی * بدانکه میخواهم که درین
فصل از روح اضافی کلمه چند بنویسیم تا تو بقدر استعداد و دانش خود از روح اضافی
دانسته که هر دو یک روح است چیزی فهم کنی اگر چه روح اضافی یک روح است اما محیط

عالم است

عالم است بلکه عالم از وی پیدا آمد چون روح اضافی اول عالم کبیر است پس عالم کبیر از وی
پدید آمده باشد چنانکه عالم صغیر از نطفه پدید آمد و روح اضافی جان عالم و جان عالمیان
است و مدبر عالم و عالمیان است و دانم که تمام فهم نکردی روشنتر ازین بگویم بدانکه روح
اضافی یک روح است اما ظاهری دارد و باطنی ظاهر او عالم اجسام شد و عالم ملک یعنی
افلاک و انجم و عناصر که عالم ملک است و باطن او حیات عالم گشت یعنی حیات افلاک
و انجم و عناصر تا عالم ملک و عالم ملکوت ظاهر شد و باطن روح اضافی که حیات
عالم است و تدبیر عالم وی میکند کارکنان بسیار دارد و هر یکی را بکاری نصب کرده است
تا همیشه بکار خود مشغولند افلاک و انجم و ثابتات و سیارات جمله کارکنان روح اضافی
میباشند خداوند درین نکته تمییز گشت و راستی خدای تعالی اینجا ظاهر شد یعنی از جمله
روح اضافی آبا و امهات دایم در تحلیل اند پس موالید ثلثه پیدا آمدند و میآیند بدانکه
باطن روح اضافی که حیات عالم است و عالمیان محیط عالم است هر که اندرون خود را
صافی کرد از دل خود را از نقوش این عالم پاک میگرداند صفای باطن روح اضافی
در اندرون او حاصل میگردد و اندرون او روشن میگردد و حیات وی میشود
و باطن روح اضافی از جای خود نمی آید و بجای نمیرود و دایم حاضر است و محیط عالم
چون آینه دل خود صیقل زدی باطن روح اضافی ظاهر شد و اندرون
ترا روشن گردانید اما چون دل تو زنگار گرفته بود چون زنگار را از دل پاک کردی

یقین بدانکه دل تو بروح اضافی زنده شد هر آینه که مقابل برآید نوری که ثابت
قابل شد ای درویش تا اکنون بروح حیوانی و نفسانی زنده بودی اکنون بباطن بروح
اضافی زنده گشتی و دانا و خبیر شدی چیزها را چنانچه چیزهاست دانستی و دیدی و مبدا و معاد خود را
دانستی و ارواح انبیا و اولیا با تو گویا شدند تا هر چه پیش ازین رفته است با تو حکایت
کنند ای درویش آبا و امهات و حیوانات و نباتات و او میان هر یک بقدر
استعداد او از باطن روح اضافی بهره دارند **فصل** در بیان ترقی و عروج او بدان
بدانکه چون انسان تصدیق انبیا کرد بمقام ایمان رسید و نام او مؤمن شد و چون
با تصدیق انبیا طاعت بسیار کرد نام وی عابد شد و با وجود عبادت از دنیا روی
بگردانید و دوستی دنیا از دل بدر کرد و بمقام زهد رسید زاهد شد و با وجود زهد اگر
خدای را بشناخت نام وی عارف شد و با وجود معرفت اگر خدای تعالی او را بسعادت
فیض ربانی که محبت و الهام مخصوص گردانید نام وی ولی شد و اگر او را بمعجزه مخصوص
گردانید و پیغام بخلق رسانید نام وی نبی شد و با وجود معجزه و وحی کتاب بر او نازل
شد و خلق را بحق دعوت کرد بمقام رسالت رسید و نامش رسول شد و با وجود دیگر
کتاب بوی نازل شد صاحب شریعت و قدرت شد و شریعت اول منسوخ گردانید
و شریعت دیگر و دیگر نهاد بمقام اولوالعزمی رسید نام وی اولوالعزم شد و چون
شریعت اولوالعزم را منسوخ گردانید و شریعت و قبله دیگر از نو نهاد نام وی خاتم

[illegible]

النبیین

النبیین شد این بود ترقی انسان مؤمن یکمرتبه ترقی کرد و خاتم نه مرتبه چون اول
و آخر دانستی جمله را چنین میدان **فصل** در بیان مبدا و معاد ای درویش چون ترقی
سالکان را دانستی اکنون بدانکه علما شریعت میگویند که ترقی سالکان همین
نه مرتبه دارد و پیش نیست و این نه مرتبه مرتبه اهل علم و تقوی است اما هر کدام که
آخر تر است علم و تقوی او بیشتر است چنانکه علم و تقوی هیچکس بخاتم نرسد پس هر مرتبه
که آخر تر است عالی تر است دیگر بغیر ای درویش بدانکه روح مؤمن را مقام آسمان
اول است و مقام روح خاتم عرش است باقی همچنین میدان یعنی روح مؤمن بعد از مفارقت
بدن با سمان اول خلود کند و روح عابد با سمان دویم و روح زاهد با سمان سیم
و روح عارف با سمان چهارم و روح ولی با سمان پنجم و روح نبی با سمان ششم و روح
رسول با سمان هفتم و روح اولوالعزم با سمان هشتم و روح خاتم بعرش باز گردد
بعد از مفارقت روح از قالب بازگشت وی با سمان خلود بود پس مقام روح مؤمن
آسمان اول و مقام روح خاتم عرش و باقی را چنین میدان و نزدیک علمای شریعت
این نه مرتبه عطائی اند و هر یک را مقامی معلوم است و از مقام خود در نتوانند گذشت
یعنی عارف بسعی و کوشش بمقام ولی نتواند رسید مگر بعنایت و همچنین قیاس میکن حکما
میگویند که ترقی سالکان همین نه مرتبه است و پیش ازین نیست اما نه مرتبه را باز
گشت ارواح ایشان بعقول و نفوس عالم علوی است این نه مرتبه که آخر تر است

علم و طهارت وی بیشتر باشد و روح بعد از مفارقت از بدن بمقام ارواح آدمیان
بعقول و نفوس در عالم علوی خواهد بود و هر کدام عقلی که روح او مناسبت دارد و آن
عقل روح او را بخود کشد معنی شفاعت این است بدانکه عقول و نفوس عالم علوی که
همه علم و طهارت دارند هر کدام عقلی که بالاتر است و بعقل فلک الافلاک نزدیکتر است
علم و طهارت او بیشتر است و هر کدام را که مناسبت با عقل فلک قمر باشد بازگشت
وی بفلک قمر باشد و هر کدام که مناسبت با عقل فلک الافلاک داشته باشد بازگشت
وی بفلک الافلاک باشد و باقی را همچنین میدان از مرکبات فانی و بمفردات تابع
شوند و ابد الاباد بمفردات باقی مانده باشند و هر که مناسبت بعقول و نفوس عالم
علوی حاصل نکرده باشد در زیر فلک قمر باشد زیرا که در زیر فلک قمر دوزخ است
یعنی آتش و حکما میگویند این سه مرتبه کبری است و هیچکس را از مرتبه و مقام خود معلوم نیست و مقام
هر کس جزای عمل و علم و طهارت اوست هر که در این قالب علم و طهارت حاصل کرده
باشد او بالاتر باشد و بازگشت روح او بعقلی بالاتر باشد و اهل وحدت میگویند
که ترقی سالکان را حد و نهایت نیست از جهت آنکه اگر آدمی مستعد را هزار سال
عمر باشد در این هزار سال تحصیل و تکرار و با مجاهده و اذکار مشغول باشد و هر روز چیزی
داند و باید که بیشتر روز ندانسته بود و نیافته باشد از جهت آنکه علم و حکمت خدای تعالی
نهایت ندارد و رسول صلعم میفرماید که من استوی یوماه فهو مغبون ای درویش علما و حکما

تقریر

تقریر کردند معاد و روح انسانی را که بعد از مفارقت از قالب بکجا بار خواهد شد
اهل وحدت میگویند چون روح انسانی از جائی نیامده است تا بجائی باز گردد
روح انسانی روح اضافی است یک روح است و دایم حاضر است و محیط عالم است
اگر صد هزار کس بیایند و بمرتبه انسانی رسند و استعداد حاصل کنند روح اضافی حیات
همه شود و روح همه گردد و اگر صد هزار کس بیایند بمیرند روح اضافی بحال خود است
و یکذره از روح اضافی کم نشود و زیادت نگردد چنانکه آفتاب اگر صد هزار کس بیایند
و خانه بسازند و روزن خانه بسازند آفتاب خانه همه را روشن کند و شمع خانه همه گردد
و اگر صد هزار خانه خراب شود از آفتاب هیچ کم نشود و زیادت نگردد و آفتاب بحال
خود باشد آفتاب پادشاه عالم ملک است و مظهر صفات روح اضافی است و روح
اضافی زنده دلیست که پادشاه ملک و ملکوت است مظهر ذات خداست بلکه چون باشد
سخن دراز شد ای درویش آدمی چون بروح اضافی زنده شد دل او بنور او منور شد
و بعقل رسید عاقل شد رسول صلعم میفرماید العقل نور فی القلب یفرق بین الحق و الباطل
آدمی تا بروح اضافی زنده نشود بعقل نرسد و چون بعقل رسید و عاقل شد اکنون
وقت آنست که بعلم رسد و عالم شود زیرا که تا بعقل نرسد بعلم نخواهد رسید چرا که عقل
جوهر است و علم صفت اوست چون بعقل و علم رسید اکنون وقت آنست که بنور خاص
رسد و بسر گنج رسد و چون بسر گنج رسید بکمال خود رسید و عروج تمام کرد ای درویش

اگر کسی سر در کنج کند و خود را نگاه دارد و سخنی نگوید که نادانان بازاری و یاران محجوب برخیزند
هر روز پیش یکی خرد رود که نسبت کنج امروز مانند قطره و بحر باشد اما پیشتر از آن باشد
که سر در کنجی کند و خود را نگاه دارد نظم مبادا که گنجی بپسندی غیره که تو اندر حرص و خواهش بسی
الا و لا تا که کام گو تا کم باشد با اتفاقا بخود مشغول باشی ز آزادی آنگاه فراغت را ما وراء
و بالای همه چیز دانند که گمان سر مرتبه اعلا است و هر چند که اندرون خموش زنند و چیزی
که این سخن گوی نگوید مگر با همرازان و اگر گوید بزبان دیگر بگوید بیت اگر در تن زدن حاجت
کند خمش شو هر ذره با تو سخن گوید ایضا بدانکه طایفه از اهل وحدت عروج را طریقی دیگر
بیان کرده اند میگویند که خاک و آب و هوا و آتش و معادن و نبات و حیوان و افلاک
و انجم یعنی جمله موجودات مفردات و مرکبات تمام از نور اند و عالم مالامال نور است و نیز
از سر همین نظر فرموده است بیت مرد باید که بو تواند برد ورنه عالم پر از نسیم صباست ای
درویش حقیقت این سخن آنست که تمامی موجودات مرکب از دو چیز اند از نور و ظلمت یعنی
دریای ظلمت است و دریای نور یا دریای ملک و دریای ملکوت و این دو دریا در یکدیگر آمیخته اند
همچون روغن در شیر و در این دریای ملک و ملکوت چه از افلاک و انجم و عناصر و طبایع
و معادن و نبات اندیشه این طایفه ایشان خبری ندارند و هیچ نباشند و اگر خبری
ندارند ای درویش افلاک و انجم و عناصر و طبایع و معادن و نبات خاصیت بسیار
دارند و درین عالم هیچ چیزی بیکار نیست لا میگویند که دانش و اختیاری ندارند از

جهة

جهة آنکه نور با ظلمت آمیخته است و نور از ظلمت جدا باید کرد که تا صفات نور ظاهر شود
که علم اولین و آخرین درین دریای نور است و این نور از ظلمت جز از اندرون انسان
و حیوانات جدا نمیتوان کرد از جهة آنکه در اندرون آدمیان کارکنان بسیارند
و همیشه در کارند و کار ایشان اینست که نور از ظلمت جدا میکنند اول که غذا در دهان
نهاد دهان کار خود را میکند و بمعده میفرستد و در معده در سه موضع کار میکند و معده
کار خود میکند و آنچه زبده و خلاصه است بجگر میدهد و جگر کار خود تمام میکند و آنچه زبده و خلاصه
است بدل میدهد و چون بدل میرسد همه حیات میشود و چون دل کار خود تمام میکند
آنچه زبده و خلاصه است بدماغ میرسد و دماغ کار خود تمام میکند چون دماغ کار
خود تمام کرد عروج غذا تمام شد و نور از ظلمت جدا گشت و صفات نور ظاهر شد
و حیوان آدمی دانا شد و گویا و بینا و شنوا گشت و این اکسیر است و حیوانات
و آدمیان درین کارند و انسان کامل اکسیر را بنهایت رسانند و این اکسیر اعظم است
که انسان کامل میکند هر چیز که میخورد جان آن چیز را میستاند و زبده و خلاصه
مطعومات تمام میکند یعنی نور از ظلمت جدا میکند که نور خود را میشناسد و این
شناختن نور جز در انسان کامل نیست ای درویش این نور را از ظلمت
بیکبار جدا نتوان کرد و نور بی ظلمت و ظلمت بی نور نتوانند بود از جهة آنکه ظلمت
وقایه نور است و نور از جهتی وقایه ظلمت است هر دو با یکدیگر توانند بود اما نور از

ظلمت غالب می باید تا صفات نور ظاهر شود ای درویش نور با ظلمت در اول چنان است
که روغن در شیر لاجرم صفات نور ظاهر نیست می باید که نور با ظلمت چنان شود
که مصباح در مشکوة تا صفات نور ظاهر شود چون بمراتب بر می آید و بدماغ می رسد چنان
میشود که مصباح در مشکوة و این مشکوة روح نفسانی است که در دماغ است و روح
نفسانی جمله ادمیان و حیوانات دارند الا بجمله ضعیف و مکدر است آدمی باید که مصباح را
قوی و صافی گرداند تا روغن روح نفسانی قوی گردد و قوت و صفای این مصباح از ترک عادات است
یعنی کم خوردن و کم خفتن و کم گفتن مر سخنهای معروف در غرب باید تا بمرتبه انسانی برسد
و چون بمرتبه انسانی رسید از اوصاف ذمیمه و اخلاق ناپسندیده تمام پاک شود و باوصاف
حمیده و اخلاق پسندیده تمام و آراسته گردد تا روح نفسانی که در دماغ است شایسته
این کار گردد که روغن روح نفسانی گردد و قوله تعالی یکاد زیتها یضیئ ولو لم تمسسه نار این
روح نفسانی است که در دماغ است ای درویش قالب آدمی بمثابه مشکوة است و روح نباتی
که در جگر است بمثابه زجاجه است و روح حیوانی که در دل است بمثابه آتش است و روح
نفسانی که در دماغ است بمثابه روغن است و روح انسانی بمثابه نور است مصباح تمام شد
کار سالکان اینست که این مصباح را تمام کنند تا بجای خود رسند چون این مقدمات
معلوم کردی اکنون بدانکه روح نفسانی که در دماغ است و بمثابه روغن است میخواهد که
اندرون آدمی را روشن کند تا چیزها را چنانچه هست بدانند و ببینند اگرچه پاک

وبدان

پر نور و پیوسته بود چون روح انسانی که روح اضافی میگویند بروح نفسانی پیوست نور
علی نور شد اکنون پیغمبر باید که یهدی الله لنوره من یشاء و نور خاص است و نور خاص ذات
خداست اگر کسی را این دولت دست دهد که بذات خدای تعالی رسد کمال انسانی رسید
و دایره تمام گردد که منه بدا و الیه یعود حق تعالی در جواب داود علیه السلام فرمود کنت کنزا مخفیا
فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف انچه شناخته شد و کمال خود را دید و صفات
و اسامی و افعال و حکمتهای خود را مشاهده کرد و ذات خدای تعالی دریای اول است و روح
اضافی دریای دویم است و ملک و ملکوت دریای سیم و چهارم اند و این چهار دریا است که
درین باب شروح گفته خواهد شد فصل در بیان چهار دریا دریای اول ذات خداست
و دریای دویم روح اضافی است که جوهر اول عالم کبریاست و دریای سیم عالم ملک
و دریای چهارم عالم ملکوت و موجودات پیش ازین نبشته شد این باب از اول تا باخر
سخن اهل وحدت است اگرچه بظاهر شرح را است نیست اما المامور معذور فرموده بودی بنویس
نوشتم و یاران خود را النصیحه گفتم هر کس را وقت آن نیست که این باب را مطالعه کنند
تا وقت پاید قیمت کرده بدانکه علما و حکما و اهل تصوف و اهل وحدت همه متفق اند که چهار
دریا است اول اما علما میگویند که دریای اول ذات خداست آن سه دریای دیگر را خدای تعالی
پیدا فرمود یعنی از نیست هست کرد و هر وقت که خواهد هست را نیست گرداند و اهل حکمت و اهل
تصوف میگویند که امکان ندارد که نیست هست شود یا هست نیست شود و همیشه هست هست و نیست نیست

اهل تصوف اهل وحدت میگویند که عالم چون ظاهر شد اهل وحدت جواب میگویند
که سهل تستری و شبان راعی از خضر شنیده اند که خضر با ایشان میگفت
که خلق الله نور محمد صلعم من نوره فصوره علی یده فبقی ذلک النور بین یدالله مائة الف
عام فکان یلاحظه فی الیوم واللیل سبعین لحظة ولفظة ویکسوا فی کل لحظة نورا جدیدا
وکرامة جدیدة ثم خلق منها الموجود کلها جناب خضر علیه السلام میفرماید خدای عز وجل نور محمد
را از نور خود پیدا کرد و مصور گردانید بدست خود ازان پس بداشت آن نور را پیش خود
صد هزار سال هر شبانروزی بروزهای دنیا باشد و هر روز هفتاد بار نظر بران نور میکرد
این نور را از هر نظر نوری و کرامتی نو حاصل میشد پس ازین نور جمله موجودات پیدا گردانید
اهل وحدت میگویند که پیش ما آنست که دریای اول که ذات خدا تعالی و تقدس است آن گنج
پنهان بود خواست که آشکارا شود و شناخته گردد بتجلی گردد واز باطن بظاهر آمد دریای دوم
ظاهر شد دریای دوم بتجلی گردید دریای سیم و چهارم ظاهر شدند واین جمله در یک طرفة العین
بلکه کمتر بوجود آمدند قوله تعالی وما امرنا الا واحدة کلمح بالبصر او هو اقرب و سموات
عالم ملک و ملکوت است دایم و قایم در تجلی اند واز تجلی ایشان مرکبات پیدا آمدند
و بیرون می آیند این است تمامی موجودات و اینهمه از تجلی دریای اول که گنج
پنهان بود ظاهر شد و گنج پنهان باطن خدا تعالی بود که تجلی کرد و بظاهر آمد و این
همه ظاهر شد پس در وجود نیست الا باطن خدا تعالی و غیر از وجود خدا تعالی وجود

دیگر

دیگر نیست و امکان ندارد که باشد و شبلی ازین نظر فرموده که لیس فی جبتی
سوی الله و معروف کرخی هم ازین نظر فرموده لیس فی الوجود غیر الله و ابو العباس
قصاب هم ازین نظر فرموده که لیس فی الدارین غیر الله و امیر المومنین علیه السلام فرموده
لا اعبد ربا لم اره و رسول علیه السلام میفرماید لا راحة للمومنین من دون لقاء
الله و العزیز فرموده که موجود حقیقی بجز ذات خدا نیست ما ئیم صفات و صفات از
ذات جدا نیست و هر چه نیست خود نیست و هر چه هست هستی خداست گشاده
تر ازین سخن نتوان گفتن و انچه که عبد الله عباس رحمه الله فرموده که اگر معنی این آیت را
که الله الذی خلق سبع سموات ومن الارض مثلهن یتنزل الامر بینهن لتعلموا ان الله
علی کل شیء قدیر چنانکه هست بگویم خلق مرا کافر خوانند در است گفت اکنون من
چیزی میگویم که اهل تصوف چنین میگویند و اهل وحدت چنان تو هر کدام که خواهی
قبول کن ای درویش سخن این بیچاره قبول کن تو در اینکه خدای را بشناسی تا سخنان
که گفته شد جمله بر تو روشن گردد که حق بدست گیت چنین میدانم که تمام فهم کردی
روشنتر ازین بگویم بدانکه عوام اهل وحدت میگویند که این چهار دریا از ازلست
اما این چهار دریا همیشه چنین بوده اند که این ساعت هست شد و همیشه چنین خواهند بود
بعضی میگویند که این چهار دریا اول و آخر ندارند و بعضی بر بعضی مقدم نیستند
نه تقدم ذهنی و نه خارجی و نه زمانی و هیچیک از دیگری پیدا نیامدند ازین جهت که بعضی

یکی پیش نیست و چون وجود یکی باشد بعضی ازین وجود مقدم و بعضی موخر نباشد جمله برابر
باشند و اگر کسی گوید این چهار دریا بعضی مقدم و بعضی مؤخرند غلطها پیدا آید اول
ناقص بوده باشد آنگاه کامل شود یا اول کامل بوده باشد آنگاه ناقص و هیچ ازینها
نباید باشد از جهة آنکه این وجود همیشه کامل بوده باشد و نقصان را بدان وجود
راه نیست و اگر چهار دریا را برابر بگیریم پس ازین غلطها نیست این سخن عوام اهل
وحدت دیگر بدانکه خواص اهل وحدت میگویند راست است که این چهار دریا
اول و آخر ندارند اما دریای اول مقدم است بر دریای دویم و دویم مقدم است
بر سیم و سیم مقدم است بر چهارم تقدم ذهنی نه تقدم خارجی و زمانی چنانکه تقدم
قرص آفتاب بر شعاع و تقدم وجود علت بر معلول و دریای دویم از دریای اول
ظاهر شد و دریای سیم و چهارم از دریای دویم ظاهر شد و این در یک طرفة العین
بود بلکه کمتر و اگر تقدم خارجی گویند غلطها پیدا شود اما در تقدم ذهنی غلطی نباشد
ای درویش دریای دویم روح اضافی است که جوهر اول عالم کبیر است و همان
دریای اول است که گنج پنهان بود که از دریای دویم آشکارا شد و اینجا شناخته
گشته و از باطن بظاهر آمده و دریای سیم و چهارم که عالم ملک و ملکوت است
همان دریای دویم است که از باطن بظاهر آمد و ملک و ملکوت شدند بحقیقت
دریای دویم ظاهر دریای اول است و دریای سیم و چهارم ظاهر دریای دویم اند چون

یکوجود

یکوجود است اینهمه ظهور و بطون هرچند ظاهر را آشکارا تر و شناخته تر میشود این سخن
خواص اهل وحدت درین چهار دریا را علمای اهل تصوف میگویند که تقدم این
چهار دریا بر همدیگر تقدم خارجی و زمانی است چون تقدم حضرت آدم ع بر حضرت
محمد ص و علمای اهل تصوف میگویند که ازل است و ازل الازال است و لم یزل و لا
یزال است بدین سبب عالم را زمان را ازل میگویند و سالک تا از زمان و مکان
بیرون نرود طیران او بازل متصل نگردد و درین نظر ما و مستعد و خیره که لیس عند
ربکم صباح و مساء از نقاب عزت بیرون آید یا معشر الجن و الانس ان استطعتم ان تنفذوا
من اقطار السموات و الارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان حجاب نماید و بدایت
ظهور جوهر اول را که روح اضافی است ازل الازال میگویند و دریای اول که ذات
خدای تعالی است کان الله و لم یکن معه شیء و هو الان کما کان لم یزل و لا یزال میگویند
این بود سخن علمای اهل تصوف در بیان چهار دریا و سخن علمای اهل تصوف ظاهر است
و بفهم عزیزان رسد و سخن عوام اهل وحدت هم ظاهر است پس سخن حکما و خواص اهل
وحدت دشوارتر است اگر صحبت دانا دست دهد آسان باشد بدانکه خواص اهل
وحدت میگویند که دریای اول ذات خدای تعالی است نوری است نامحدود و نامتناهی و بحری است
بی کران و دریای دویم که روح اضافی است و جوهر اول عالم کبیر است این هم نوری است
نامحدود و نامتناهی و بحری است بی کران که محیط عالم است و هیچ ذره از ذرات

عالم نیست که روح اضافی بذات بدان محیط نیست و از ان آگاه نیست حیات موجودات
مدبر عالم و عالمیان است متصرف در عالم و تدبیر عالم میکند او ایجاد و اعدام و احیا
و امات و اذلال و اعزاز کار اراده و صفات خدای تعالی این تمیز میشود و اسامی
خدای تعالی اینجا ظاهر میگردد ای درویش گفته شد که دریای اول اینجا گوهر دریای دویم ظاهر
شد و دریای دویم اینجا گوهر دریای سیم و چهارم ظاهر شدند که ملک و ملکوت است
این مجموع موجودات است بیت هران نقشی که بر صحرا نهادیم ٭ تو زیبا بین که ما زیبا
نهادیم ٭ سر مویی ز صنع خود نمودیم ٭ جهانی را در آن غوغا نمودیم ای درویش در وقت ما
چنانچه این چهار دریاست کم کسی دریافته شد و بعد از ما نمیدانیم که چون باشد ظاهر
انست که بعد از ما بهتر از ما دانند از جهت انکه هر چند می آیند استعداد زیاده میشود
در وقت ما و پیش از ما ازین چهار دریا نشان دادند چنانکه گفته شد اکنون اهل
تصوف میگویند که دریای اول ذات خداست و ذات خدای تعالی نوریست نامحدود و نامتناهی
و بحریست بی کران اول و آخر ندارد و اهل وحدت مراد اهل تصوف را میگویند که
ما نیز همان میگوییم که شما میگویید بحث ما با شما درین نیست در انست که ما میگوییم
خدای تعالی فرموده که کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف میخواست که ان گنج مخفی را
آشکار کند تا مشاهده کند و خواست جمال خود را ببیند و صفات و اسامی و حکمتها
و افعال خود را مشاهده کند و جمال در مرات توان دید مرات ساخته و هر چه مرات آن را

محتاج

محتاج بود همه را ساخت مرات دو نوع است اول آنکه عکس جمال خود را در آن بیند دوم
آنکه عین خود را در آن بیند که المؤمن مرآت المؤمن و چنین مرات که عین را در آنجا
ببیند و سازنده آن مرات آدم است بیت درستیم لعل را به پروردن ٭ جمال خویش
بر صحرا نهادیم ٭ جمال ما ببین کین راز پنهان ٭ اگر چه نیست لطف پیدا نهادیم ٭ دگر چشمت نباشد
همچنان دان که گوهر پیش ما پنهان نهادیم ای درویش اینهمه که گفته شد در دریای
اول موجود بود ازین جهت دریای اول را گنج پنهان میگویند و هیچ چیز از تو پیدا
نیاید و نیاید و هرکه پیدا آمدند مرات است و هر چه مرات بود محتاج است دریای
اول خواست که این مرات از قوه بفعل آید از باطن بظاهر آید تا جمال خود را ببیند
ای درویش تا گمان نبری که بغیر از وجود خدای تعالی وجودی دیگر هست وجود یکیست پس شخصیت
دو امکان ندارد که باشد اگر چه اسامی بسیار دارد چون نیک بنگری یک وجود است و یک
مسمی بیت هر نقش که بر تخته هستی پیداست ٭ ان صورت انکس است کان نقش آراست ٭
دریای کهن چو برزند موجی نو ٭ موجش خوانند و در حقیقت دریاست نظم شد او اول
مسمی جز یکی نیست ٭ اگر چه این همه اسما نهادیم ٭ غرض ما چنان مرات بود که گفته شد
که مرات آدمیست و دیگر گفته شد که هر چه مرات بدان محتاج است هم ساز داد
ای درویش چون عظمت و بزرگواری آدمی را دانستی بدانکه از اهم یک علامت است
و ان علامات در تو است پس معلوم شد که آدمی را چنانکه آدمیت دانستی اکنون علامات

آنست که این بعد هرچه طلب کنی از بیرون طلب نکنی اگر ذات خدای تعالی و صفات او
طلب کنی در خود طلب کنی و هرچه از عقل اول و روح اضافی طلب میکنی از خود طلب
کن و اگر ملائکه و ابلیس و شیطان و بهشت و دوزخ و قیامت و حساب و ثواب
و عقاب و صراط و میزان و آب حیات و جام جهان نما و آئینه گیتی نما میخواهی
در خود طلب کن از ظلمات طبیعت بگذر تا به آب حیات رسی آن چشمه که خضر یافت
و آب حیات در منزل تست لیکن انباشته بیت ای نسخه نامه الهی که توئی ٭ وی آئینه
جمال شاهی که توئی ٭ بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست ٭ از خود بطلب هر آنچه
خواهی که توئی ٭ ای درویش چند دراز گشتم اینهمه میگویم و یقین میدانم که نمیدانی که چه
میگویم بیت در جستن جام جم جهان پیمودم ٭ روزی ننشستم و شبی نغنودم ٭ ز استاد
چو وصف جام جم بشنودم ٭ خود جام جهان نمای جم من بودم ٭ بعبارت دیگر گویم
باشد که دریابی بدانکه آدمی میوه درخت موجودات است و یقین میدانم که ترا
معلوم است که زبده و خلاصه درخت میوه است و بنا کردن درخت از برای میوه است
درخت چون بمیوه رسید بکمال خود رسید چون میوه درخت پیدا آمد عاقلان دانند که
تخم میوه درخت همین تخم باشد و دانند که در تخم میوه این درخت موجود بود بالقوه و از
قوت بفعل آمدند درخت سه مرتبه دارد مرتبه ذات و مرتبه وجه و مرتبه نفس و تخم
درخت ذات درخت است و چون درخت بکمال رسید کمال درخت وجه درخت است

و کمال

و کمال درختان باشد که هرچه در تخم درخت بالقوه موجود است آن جمله بفعل آید و از درخت
و مجموع هر دو مرتبه بالقوه نفس درخت است و صفات درخت در مرتبه ذات اند
و اسمای درخت در مرتبه وجه اند و افعال درخت در مرتبه نفس اند از جهت آنکه
صفت صلاحیت است و اسم علامت و فعل خاصیت است ای درویش تو از این
سخن ذات خدای و وجه و نفس خدای و صفات و اسمای و افعال خدای معلوم کن
و معنی این آیه را هم بدان که و هو معکم اینما کنتم و این آیه را در صفات و افعال و اسما
را نخوان و اینجا تو لوا فثم وجه الله ای درویش بایستی که از این یک آیه همه خلایق
ایمان آوردندی از آن ایمان نیاوردند که معنی این آیه را ندانستند پیدا باشد که
چند کس در عالم معنی این را دریافته باشند حاصل مدعا بدانکه روندگان راه خدای تعالی
مدتها بحث علوم در مدرسها در خدمت علما تحصیل و تکرار کرده اند و آنگاه از مدرسه
بخانقاه آمدند و در خدمت مشایخ مدتها ریاضت و مجاهده کشیدند و در معرفت
از خویش کتابها ساخته اند و مرید بسیار گرفته اند و به تربیت مریدان مشغول شده اند
و آنگاه بعد از همه دانسته اند که هیچ نمیدانند و بنادانی خود در زیر تحقیق اقرار کرده اند
و آن کتابها را شسته اند ای درویش هر کس دانست که خدای را چنانکه اوست نتوان
دانست و خدای را بغیر از خدای نتواند شناخت بعجز اقرار کند و لهذا العجز عن درک
الادراک ادراک رسید و هر که بجای رسید دانست که چیزها را چنانکه چیزهاست

نمی‌توان دانست زیرا که داننده و گوینده و شنونده و پوینده و جوینده و گیرنده و دهنده
نور الله است نظم حق را بحق هر که شناسد نه عارف است ٭ حق را بحق شناس که عارف
چنین بود بیت کس را بحقیقت ازل راه نشد ٭ در سر قدر هیچ کس آگاه نشد از راز
نهفته هر کسی چیزی گفت معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد درویشان این سخن را شنیدند
سوال کردند که چون چیزها را چنانکه چیزهاست بتحقیق نمی‌توان یافت پس کار آدمی چه
باشد و آدمی بچه کار مشغول شود و کمال آدمی و خلاصه آدمی در چه باشد جواب آنکه
دانایان گفته‌اند که مصلحت آدمی در آنست که دعوی محقق از سر بنهد و بعجز و نادانی
اقرار کند و بیقین بداند که خدا تعالی را چنانکه هست نمی‌توان دانست بتحقیق نمیتوان شناخت
و چیزها را هم چنانکه و چیزها را هم چنانکه چیزهاست نمی‌توان دانست و شناخت الا بنور الله معرفت
ربه بربه چون این را دانستی البته که شریعت را عزیز دارد و عزیز داشت شریعت آنست که
اعتبار اوامر و اجتناب از نواهی کند و پرهیزکار باشد هیچ نکته و دقیقه از نکات و دقایق
شریعت فرو نگذارد و در راستی گفتار و در راست کردار باشد و بعد بداند که کمال آدمی در آنست
که برتبه رسد که از اوصاف ذمیمه و اخلاق ناپسندیده پاک شود و باوصاف و اخلاق
حمیده و پسندیده تمام آراسته گردد و چون اینها کرده باشد آنگاه بیقین بداند که خلاص
آدمی و جمعیت در دنیا و آخرت در لقمه حلال و صحبت نیکان است و گرفتاری آدمی در لقمه
حرام و صحبت بدان است و در بند آن باشد که از او بکسی بدی نرسد و بقدر حال خود

راحت

راحت رساند و بد از او بود و حضرت رسالت پناه ؐ فرموده که خیر الناس من ینفع
الناس و شر الناس من یضر الناس اینست کار و دانست کمال آدمی و در اینست خلاص
و نجات آدمی والله اعلم بحقایق الامور تمت الرساله الالهی
عن مقصد الاقصی بمنه

تم

بسم الله الرحمن الرحیم

فصل در سخن اهل شریعت در بیان عالم کبیر و آنکه خدای تعالی عالم کبیر را بچه طریق پیدا آورد
بدانکه اهل شریعت دو موجود میگویند یکی موجود قدیم و یکی موجود حادث موجود قدیم
اول ندارد و موجود حادث اول دارد و این سخن ظاهر است و خفا ندارد از جهت
آنکه موجود از دو حال خالی نیست یا اورا اول باشد یا نباشد اگر اورا اول نباشد
آن موجود قدیم است و اگر اورا اول باشد آن موجود حادث است چون این دو موجود
را دانستی اکنون بدانکه موجود قدیم را خدا میگویند و موجود حادث را عالم میگویند
و خدا غیر عالم است و عالم غیر خداست و خدا صانع عالم است و عالم مصنوع خداست
و صانع عالم موصوف است بصفت سزا و منزه است از صفات ناسزا و این صانع که
موصوفست بسزا و منزه است از ناسزا نزدیک اهل شریعت موجود مختار است در آن
وقت که خواست عالم را موجود گردانید و در آن وقت که خواهد معدوم گرداند چون این
مقدمات معلوم کردی بدانکه اهل شریعت میگویند که اول چیزی که صانع عالم تعالی جوهری بیافرید
و نام آن جوهر روح اول است چون خداوند تعالی خواست که عالم ملک و ملکوت را بیافریند
بآن جوهر نظر کرد آن جوهر بگداخت و بجوش آمد مانند زبده شد و آنچه زبده و خلاصه

آنچه

آنچه بر سر آمد مثال زبده شد و آنچه دردی و کدورت آنجوهر بود و بر نشست بر مثال
دردی شد خداوند تعالی از آن زبده مراتب عالم ارواح بیافرید و از آن دردی مراتب
عالم اجسام بیافرید عالم ارواح را سیزده قسم گردانید چنانکه جوهر اول چهارده قسم شود
دلیل بر آنکه مراتب ارواح سیزده قسم است آنست که مراتب اجسام سیزده است و ظاهر
عنوان باطن است و ملک نمودار ملکوت است ای درویش گفته اند که آفریدن ملک بر مثال
ملکوت است و مثال ملکوت بر مثال جبروت تا از ملک استدلال بملکوت کنند و از ملکوت
استدلال کنند بجبروت فصل در بیان مراتب روح و مناسبت ارواح بدانکه
روح جوهریست بسیط و متعقل و محرک جسم است در مرتبه نبات بالطبع و در مرتبه حیوان
بالاختیار و در مرتبه انسان بالعقل و اگر این عبارت فهم نمیکنی بعبارت دیگر بگویم بدانکه روح
جوهری لطیف است و قابل تجزیه و تقسیم نیست از جهت آنکه اجزا ندارد و از عالم امر است بلکه
خود عالم امر است و جسم جوهر کثیف است و قابل تجزی و تقسیم است از جهت آنکه اجزا دارد
و از عالم خلق بلکه خود عالم خلق است چون معنی روح را دانستی اکنون مراتب ارواح
بدان چون خدای تعالی خواست تا عالم ارواح بیافریند بدان زبده نورانی نظر کرد
آن زبده بگداخت و بجوش آمد از زبده و خلاصه آن روح خاتم انبیا را بیافرید
و از زبده و خلاصه آن باقی ارواح رسل بیافرید و از زبده و خلاصه آن باقی
ارواح انبیا را بیافرید و از زبده و خلاصه آن باقی ارواح اولیا بیافرید

واز زبده وخلاصه ان باقی ارواح اهل معرفت پیا فرید واز زبده وخلاصه آن
باقی ارواح زهاد پیا فرید واز زبده وخلاصه ان باقی ارواح عباد پیا فرید
واز زبده وخلاصه آن باقی ارواح مومنان پیا فرید واز زبده وخلاصه ان
باقی ارواح ادمیان پیا فرید واز زبده وخلاصه آن باقی ارواح حیوان
پیا فرید واز زبده وخلاصه ان باقی ارواح نبات پیا فرید وانچه باقی ماند
طبایع پیا فرید و با هر ذره چندین ملائکه پیا فرید عالم ملکوت تمام شد و مراتب
عالم ارواح باخر رسید ای آورند که خداوند تعالی ارواح را پیش از اجسام پیا فرید
بچندین هزار سال **فصل** در بیان مراتب اجسام بدانکه خداوند تعالی خواست که عالم اجسام
را پیا فرید بان ظلمات نظر کرد آن ذره بیکدیگر رخت و بجوش آمد از زبده وخلاصه
ان باقی کرسی پیا فرید واز زبده وخلاصه ان باقی اسمان هفتم پیا فرید واز زبده
وخلاصه ان باقی اسمان ششم پیا فرید واز زبده وخلاصه آن باقی اسمان پنجم
پیا فرید واز زبده وخلاصه آن باقی اسمان چهارم پیا فرید واز زبده وخلاصه
ان باقی اسمان سیم پیا فرید واز زبده وخلاصه آن باقی اسمان دویم
پیا فرید واز زبده وخلاصه ان باقی اسمان اول پیا فرید واز زبده وخلاصه
ان باقی عنصر آتش پیا فرید واز زبده وخلاصه آن باقی عنصر هوا پیا فرید
واز زبده وخلاصه ان باقی عنصر آب پیا فرید واز زبده وخلاصه آن باقی

عنصر

عنصر خاک پیا فرید موجودات عالم ملکوت تمام شد و مفردات عالم اجسام باخر
ای درویش آن زبده اول سیزده قسم شد وان اخر هم سیزده قسم شد و مراتب ارواح
و مراتب اجسام هر یک را مقام گرفته عرش مقام روح خاتم انبیا را شد
و صومعه و خلوت خانه او گشت و کرسی مقام ارواح اولوالعزم شد و صومعه و خلوتخانه
وی گشت و آسمان هفتم مقام ارواح رسل گشت و خلوتخانه و صومعه وی گشت و آسمان
ششم مقام ارواح انبیا شد و صومعه و خلوتخانه وی گشت و آسمان پنجم مقام
مقام ارواح اولیا شد و صومعه و خلوتخانه وی گشت و اسمان چهارم مقام ارواح معرفت
شد و صومعه و خلوتخانه وی گشت و آسمان سیم مقام ارواح زهاد شد و صومعه
و خلوتخانه وی گشت و اسمان دویم مقام ارواح عباد شد و صومعه و خلوتخانه
وی گشت و آسمان اول مقام ارواح صوفیان شد و صومعه و خلوتخانه ایشان
گشت نه مرتبه تمام شد و چهار مرتبه دیگر که باقی مانده است یعنی ارواح باقی ادمیان
و ارواح حیوانات و ارواح نباتات و طبایع نه از عالم علوی اند و چهار از
عالم سفلی اند و طبایع اسفل السافلین است و هر یک را از افراد ارواح از اعلی
تا اسفل با نیم مرتبه تا اسفل السافلین نزول میباید کرد و کمال خود حاصل میباید کرد و بخود
دانا و بخود شناسا میباید بود باز از اینجا عروج میباید کرد و بمقام اول خود میباید رفت
و چون بمقام اول خود رسند عروج هر یک تمام شد و دایره هر یک تمام گشت

و چون دایره تمام شد ترقی ممکن نیست و ترقی تا بدینجا بیش نیست و در راه ماندن
ممکن است از مقام اول درگذشتن ممکن نیست و اگر در راه ماندن ممکن نبودی از اول
کتب و ارسال رسل بیفایده بودی چون مراتب عالم ارواح پیدا آمد و مفردات
عالم اجسام پیدا آورد اول معادن و نبات و حیوان و در آخر همه آدم را پیدا آورد
و قصه آدم و حوا مشهور است و این رساله جای آن سخنان نیست الغرض فرزندان
آدم پیدا می‌آیند و بتدریج بکمال خود میرسند و باول مقام عروج میکنند تا دایره
هر یک تمام شود یعنی کمال هر یک آنست که سعی و جهد نمایند تا باول مقام خود برسند
و در راه نمانند **فصل** بدانکه این سیزده مرتبه خلقی اند نه کسبی و آنچه خلقی است تبدیل
نیست و این قسم آنست که فطرة الله که جمله آدمیان را بر فطرت آفریده اند و این
مراتب ارواح است اگر چنانچه این مراتب کسبی بودی ممکن بودی که هر کس بمقام بر
رسیدی و در جمله مراتب همچنین میدان انجمله کسبی نیستند عطائی اند هر یک را
چنانکه آفریدند **بدانکه** روح هر که در عالم ایمان مفارقت کند بازگشت او باسمان
اول خواهد بود و روح هر که در عالم عبادت مفارقت کند بازگشت او باسمان
دویم خواهد بود و همچنین تا خاتم انبیا و بازگشت روح خاتم انبیا بعرش خواهد بود
هر که از آن مقام نزول میکند باز بهمان مقام عروج میکند و دایره تمام میکند حال
این نه مرتبه چنین خواهد بود اما آنکه بمقام ایمان نرسید بازگشت او باسمان نخواهد بود.

ای درویش

ای درویش هر که بمقام نرسید و تصدیق انبیا و تقلید اولیا نکرد و اگرچه صورت آدمیان
دارد و معنی آدمیان ندارد و در حساب بهایم است بلکه از بهایم فروتر است بهایم را عالم
علوی راه نیست از جهت آنکه عالم علوی صومعه و خلوتخانه پاکانست جای ملائکه و ارواح
طاهرست بعلم و بتقوی بعالم علوی توان رسید ای درویش روح اول را اگر آدم گوئی
هم راست است این ارواح همه در وی بودند و از وی بیرون آمدند فرمود الست بربکم هر که
گفت بلی علوی شد و هر که نگفت سفلی شد ای درویش گفته شد که آن زبده که عالم
ملکوت است سیزده قسم آمد تا مراتب عالم ملکوت سیزده قسم آمد و آن دردی که عالم
ملک است سیزده قسم شد تا مراتب عالم ملک سیزده آمد لیکن چون بحقیقت نظر کنی مراتب
عالم ملکوت شانزده قسم است و مراتب عالم ملک هم شانزده قسم است اما چون
پیش از ما دیگران سیزده قسم گفته اند ما نیز سیزده قسم گفتیم و هر دو سخن راست است
تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم مبدا عالم اول یک جوهر بود و آن جوهر یکبارگی دو
قسم شد و هر دو قسم دو مبدا عالم آمدند یکی مبدا انوار و یکی مبدا ظلمات نام جوهر
اول دوات بود و هر چه بود و هست و خواهد بود در وی جمع بود اما مجمل نه مفصل و چون
آن جوهر که نامش دوات بود دو شاخ شد نامش قلم آمد پس یک جوهر آمد که باعتبار
نامش قلم است هر لطف که در عالم است از آن شاخ است که منبع انوار است و هر قهر
که در عالم است از آن شاخ است که منبع ظلمات است قومی را که یزدان و اهرمن میگفتند

[illegible]

سلوک ایشان تا بدینجا بیش نبود و بالای این چیزی دیگر ندیدند و خدا گفتند یکی خالق
نور و یکی خالق ظلمت و گفتند که چیزی که او را ضد باشد شریک بود خدا را از آن شد
ازین نور و ظلمت در گذشتند و بجوهر که نامش روح است رسیدند چون جوهر اول ضد
ندارد و بی شریک بود جمله صفات در وی جمع بود او را خدا گرفتند و خدا شدند
که روح اول مظهر صفات حق است می آرند که بسیاری از بزرگان مدتها روح اول را
بخدائی گرفته بودند و می پرستیدند تا عنایت حق تعالی در رسید و ایشان را از آن
حجاب بگذرانید ای درویش چون این نزول و عروج را دانستی اکنون بدانکه انبیا
و اولیا را پیش از صورت طبیعی عروج دیگر است از جهت آنکه ایشان بموت ارادی
پیش از موت طبیعی بمیرند و آنچه دیگران بعد از موت طبیعی خواهند دید ایشان پیش از
موت طبیعی می بینند و احوال بعد از مرگ ایشان را معاینه میشود و از مرتبه علم الیقین
بمرتبه عین الیقین میرسند از جهت آنکه حجاب آدمیان جسم است چون روح از جسم
بیرون آمد هیچ چیز دیگر حجاب او نیست و عروج انبیا را دو نوع است شاید که
بروح باشد بی جسم شاید که بروح و جسم باشد و عروج اولیا یک نوع است بروح است
بی جسم چون مقدمات معلوم کردی بدانکه غرض ما درین باب سخن نیست در بیان
عروج انبیا نیست از بهر آنکه معراج انبیا معروف و مشهور است غرض ما درین
سخن تنبیه و ترغیب سالک است تا درین ریاضات و مجاهدات کاهلی نشود از

راه باز نماند تا باشد که باین سعادت مشرف شود و باین دولت برسد و بعد از رضا
و لقای حق کدام سعادت بهتر ازین باشد که احوال بعد از مرگ معاینه شود سالک را
مقام او که بازگشت او باو خواهد بود مشاهده افتد ای درویش این کاری عظیم است
که احوال بعد از مرگ معاینه شود همه از نیمه غافل اند و اگر ترا می بایست که ترا دردی
در کوشش بودی تا احوال بعد از مرگ بر ایشان مکشوف گشتی و معانی که بازگشت باین
خواهد بود بر ایشان معاینه شدی و سالکان را بغایت سه چیز اعتبار کنند اول
سلوک دوم جذبه سیم عروج هر که این سه مرتبه دارد شیخ و پیشوا اوست و هر که این
سه مرتبه ندارد پیشوائی را نشاید سلوک عبارت از کوشش و جذبه عبارت از
کشش و عروج عبارت از بخشش است تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم ای درویش
این عروج عبارت از آنست که روح سالک در حال صحت و بیداری از بدن سالک
بیرون آید و احوالی که بعد از مرگ مکشوف خواهد گشت اکنون پیش از مرگ بروی
مکشوف گردد و بهشت و دوزخ را مشاهده کند و احوال بهشتیان و دوزخیان را
مطالعه کند یعنی از مرتبه علم الیقین بمرتبه عین الیقین برسد و هر چه دانسته است به
چند و روح بعضی تا آسمان دوم رود و بعضی تا بعرش و روح خاتم الانبیا تا
بعرش رفت از جهت آنکه هر یک تا بمقام اول خود عروج می توانند کرد اما از مقام خود
در نمی توانند گذشت و هر یک تا بدانجا که روند و آنچه ببینند چون باز بقالب اول
آیند جمله پادشاهان باشند و روح بعضی یکروز در آسمانها بماند و گاه آسمانها خواهند

کند و انگه بقالب آید و روح بعضی زیادت ازین بماند تا بده روز و چهل روز
ممکن است و شیخ ما میفرمود که روح من سیزده روز بماند انگاه بقالب باز آمد و قالب
دران سیزده روز همچون مرده افتاده بود و هیچ حرکت نمیکرد و روح چون بقالب
آمد و قالب برخواست خبر نداشت که چند روز افتاده بود دیگران که حاضر بودند گفتند
که سیزده روز است که قالب تو اینچنین افتاده است و عزیزی دیگر فرمود که روح من
ده روز بماند و انگاه بقالب باز آمد و هرچه درین ده روز دیده بود همه را یاد او
بود و چون مدت دنیا بسر آید و قیامت ظاهر شود و اجزاء قالب هر یک را جمع کنند
و روح هر قالبی را باز در قالب او در آید و از گور بیرون آورند و آسمانها در نوردند
و زمین را تبدیل کنند و جمله آدمیان را در عرصات جمع کنند و حساب هر یکی را
بکنند و جمله را در دوزخ در آورند و اهل ایمان و تقوی را از دوزخ بیرون آورند
و به بهشت رسانند و جاوید در بهشت بمانند این بود سخن اینطایفه و اینطایفه خود را
اهل شریعت نام نهاده اند و دیگران ایشان را ظاهری نام نهاده اند اما در
سخن اهل حکمت در بیان آنکه عالم کبیر بچه طریق پیدا آمد بدانکه اهل حکمت هم
دو موجود میگویند موجود قدیم و موجود حادث موجود قدیم را واجب الوجود
لذاته میگویند و موجود حادث را ممکن الوجود لذاته میخوانند و واجب الوجود
لذاته موصوف است بصفات سزا و منزه است از صفات ناسزا و این واجب
الوجود لذاته نزد اهل حکمت موجب بالذات است علم از ذات او صادر شد چنانکه

واهل کفر و ظلم را جاوید در دوزخ بگذارند و اهل معصیت را عذاب کنند
و در آخر از دوزخ بیرون آرند و به بهشت رسانند و جاوید در بهشت مانند

شعاع

شعاع آفتاب از قرص آفتاب و چنانکه وجود معلول از وجود علت پس تا قرص آفتاب باشد
شعاع آفتاب باشد و تا وجود علت باشد وجود معلول باشد چون این مقدمات معلوم
کردی بدانکه اهل حکمت میگویند که اول چیزی که از باریتعالی ظاهر شد جوهری بود نام
ان جوهر عقل اول است و عقل اول است و عقل اول است و عقل جوهر بسیط است
یعنی جوهر کلیات است و قابل تجزی و تقسیم نیست و این اصل اینست نزدیک اهل حکمت که
لا یصدر من الواحد الا الواحد پس باریتعالی که احد حقیقی است باضافات و اعتبارات
کثرت پدید آید یعنی نظر بذات عقل و نظر برابطه که میان علت و معلول است باین سه
نظر در عقل اول سه اعتبار پیدا آمد و بهر اعتباری از عقل اول چیزی صادر شد عقلی
و نفسی و فلکی صادر شد تا بعد از عقل اول نه عقل و نه نفس و نه فلک پیدا آمدند انگه در
زیر فلک قمر عنصر آتش پیدا آمد و باز عنصر هوا و طبیعت هوا پیدا آمدند باز عنصر آب
و طبیعت آب پیدا آمدند و باز عنصر خاک با طبیعت خاک پیدا آمدند تا آبا و امهات
تمام شد انگاه ازین آبا و امهات موالید پیدا آمدند و می آیند معادن و نبات
و حیوان و انگاه در آخر همه انسان پیدا آمد و چون انسان پیدا آمد و بعقل رسید
بکمال رسید معلوم شد که اول عقل بوده است که هر چیز که در آخر پیدا آید در اول بوده
بوده است و دایره تمام شد که دایره چون باول خود رسید تمام شد پس عقل اول
مبدا است و هم معاد باول آمدن مبدا است و بسبب باز گشتن معاد است چنانکه گویند
که نزولی در انجا بوده باشد و باز بهمان جا باز گردد و نسبت بان آمدن آغاز است

و نسبت بان باز گشتن انجام نسبت با بدن لیلة القدر است و نسبت باز گشتن یوم القیمه
عقل اول قلم خدای و رسول الله است ص و علت مخلوقات و آدم موجودات است
او بصفات خدای آراسته است و از اینجا گفته اند که خدای تعالی آدم را بر صورت خود
آفرید ای درویش نزدیک اهل حکمت از باری تعالی همین یک عقل بیش صادر نشد جمله
از عقل اول صادر شدند عقل اول خلق باری است باقی جمله خلق عقل اولند عقل
اول فعل باری تعالی است باقی جمله فعل عقل اولند عقل اول امر باری است باقی جمله
امر عقل اولند عقل اول عالم باریست باقی جمله عالم عقل اولند اول را معلم
باری است باقی جمله را معلم عقل اول است هیچ یک از عقول و نفوس از باری تعالی قبول
فیض نمیتوانند کرد الا عقل اول از باری تعالی عقل اول فیض قبول میکند و بقدر خود میدهد
هر یک از عقول از بالا میگیرند و بقدر خود میدهند هر یک از فضا و نقطه دارند از
بالای خود میگیرند و بقدر خود میدهند الا واجب الوجود که مبدأ اول است بالا ندارد
و به تنزیه و تقدیس و علم و حکمت که ذاتی دارد و میدهد و نمیگیرد بدانکه عقل اول گوهر است
اما این گوهر را باضافات و اعتبارات و اسامی مختلفه ذکر کرده اند چون این گوهر را
که دریابنده و کشنده بود نامش عقل کردند از جهت آنکه عقل مدرک و مدرک است و چون
همین گوهر را دیدند که پیدا و پیداکننده بود نامش نور کردند از جهت آنکه نور ظاهر
و مظهر است و چون همین گوهر را دیدند که نقاش علوم بود بر دلها نامش قلم کردند و چون
همین گوهر را دیدند که سبب علم عالمیان است نامش جبرئیل کردند و چون همین گوهر را دیدند

که بر

که سبب رزق عالمیان است نامش میکائیل کردند و چون همین گوهر را دیدند
که سبب حیات عالمیان است نامش اسرافیل کردند و چون همین گوهر را دیدند که
حقایق چیزها در می یافت و قبض معانی میکرد نامش عزرائیل نهادند و چون همین
گوهر را دیدند که هر چه بود و هست و خواهد بود در وی موجود بود نامش لوح محفوظ
کردند و اگر همین گوهر را بیت الله و بیت العتیق و آدم و ملک مقرب و عرش عظیم
گویند هم راست باشد تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم عقول و نفوس عالم علوی
جمله شریف و لطیف اند و جمله علم و طهارت دارند اما هر کدام که بالاتر است
و بعقل اول نزدیکتر است شریفتر و لطیفتر است و علم و طهارت وی بیشتر است
و در افلاک نیز همچنین میدان هر کدام فلک که بالاتر است و بفلک الافلاک
نزدیکتر شریفتر و لطیفتر است اگر باین عبارت فهم میکنی بعبارت دیگر گویم
اهل حکمت میگویند که در نزول هر کدام مرتبه که بمبدأ نزدیک باشد شریفتر و لطیفتر
است و در عروج هر کدام مرتبه که از مبدأ دورتر باشد شریفتر و لطیفتر باشد
از جهت آنکه در نزول کدورت درین نشیند و در عروج صافی بر سر آید و اگر
چنین گویند که در بسائط هر چند که از مرتبه مبدأ دورتر میشوند خسیس تر میشوند و در
مرکبات هر چند از مبدأ دورتر میشوند شریفتر و لطیفتر میگردند هم راست باشد
ای درویش عالم اجسام را عالم ملک گویند و عالم نفوس و طبایع را عالم ملکوت گویند و ذات و صفات
واجب الوجود لذاته جبروت گویند ملک وجهی حسی دارد و ملکوت وجهی عقلی دارد و جبروت

وجود حقیقی دارد و یعنی ملک محسوس است و بحس او را در می توان یافت اما ملکوت
و جبروت محسوس نیست و حس را بدیشان راه نیست جسم و اعراض جسم محسوسند
و هر چه محسوس است از ملک است دیگر بدانکه اهل شریعت حقیقت آدمی را که مدرک
جزویات و کلیات است و دانای خود و دانای پروردگار است روح انسانی میگویند
و اهل حکمت این حقیقت را نفس انسانی میگویند و این اصطلاح است چون این مقدمات
معلوم گردید اکنون بدانکه اهل شریعت میگویند که ارواح آدمیان پیش از اجسام ایشان
بالفعل موجود هستند و اهل حکمت میگویند که نفوس آدمیان پیش از اجسام آدمیان
بالفعل موجود نیستند و محال است که بالفعل موجود باشند از جهة آنکه اگر بالفعل موجود
باشند میان ایشان امتیاز باشد یا نباشد اگر نباشد نفوس یکنفس باشد و این
محال است و اگر امتیاز باشد پس ما به الامتیاز غیر ما به الاشتراک بود پس نفس مرکب
باشد و اتفاق است که نفس انسان مرکب نیست پس نفوس آدمیان پیش از
اجساد بالفعل موجود نباشد پس هر یک برابر جسد بالفعل موجود شده اگر
چه نفس آدمیان پیش از اجساد نزدیک اهل حکمت بالفعل موجود نیستند اما بعد از
مفارقت جسد بالفعل باقی خواهند بود بعضی در رنج و عذاب و در راحت و آسایش
آدمیان در آخرت بعلم و طهارت است و علم و طهارت هر که بیشتر راحت
و آسایش وی بیشتر و هر که اوصاف ذمیمه و اخلاق ناپسندیده از خود دفع
کرد و باوصاف حمیده و اخلاق پسندیده آراسته شد و طهارت حاصل در طهارت

داین

دانسته و هر که چیزها را چنانکه چیزها است دانست و از تقلید رست و بتحقیق رسید
کار گذارد و در کار دانست و اگر چه نفوس آدمیان پیش از اجساد بالفعل موجود
نیستند بالقوه موجودند و محال است که موجود معدوم گردد و موجود شدن معدوم
شدن چیزها عبارت از آنست که از قوه بفعل می آیند و باز از قوه بفعل میروند
مفرد مرکب میشود و مرکب مفرد میگردد و گفته اند که هر چیز در عالم است
دایم بوده و خواهد بود و باشد جمله در عقل اول موجود بوده و محال است که چیزی در عقل او
موجود نبوده باشد در عالم موجود شود پس عقول و نفوس آدمیان جمله در عقل
اول بالقوه موجود و هر یک بقوت خود بالفعل ظاهر میشوند از درویش بعضی
میگویند که مبدأ عقول و نفوس عالم سفلی یعنی عقل فلک قمر و عقل فعال نام
اوست و مدبر عالم سفلی و واهب الصور اوست و بعضی میگویند که عقول و نفوس
عالم علوی هر دو مبدأ عقول و نفوس عالم سفلی اند و از اینجهة که تفاوت بسیار است
میان آدمیان زیرا که نفسی که مستفاد از نفس فلک قمر باشد هرگز برابر نباشد با نفس
که مستفاد از فلک شمس باشد بدانکه عقول و نفوس و افلاک و انجم اثرهای قوی دارند در این
عالم سفلی باز بسته بعالم علویست این چرخ گردان آسیائی است که خود دانه پیدا
میکند و خود آرد میکند و خود زیاند و خود میراند سعادت و شقاوت را سبب اوست
احیاء و اماتت کار اوست خود جان می بخشد و خود جان میستاند از جهة آنکه گوش
آسیا قدرت حق است چندین گاه است که میشنوی که جمله چیزها بقدرت حق است و مغز

قدر را میدانند که حکم خدا دیگر است و قضاء خدا دیگر است و قدر خدا دیگر است این سه
اسما قریب اند نه مترادف علم او که ازلیست حکمت و پیدا آوردن آنچه
میدانست قضاست و دیگر کوش آوردن آنچه میدانست قدرست و قدر آنست که
کار کن حق است هر چه میکند درین عالم سلطان او میکند پس جمله کارها بقدرست چون
معنی قدر را دانستی بدانکه اگر کسی گوید رد قدر ممکن است راست باشد و اگر کسی گوید رد قدر
ممکن نیست هم راست باشد از جهة آنکه مقید دیگر است و مطلق دیگر چنانکه دیگر است و قحط
دیگر ای درویش دفع مرگ مقید توانی کرد اما دفع مرگ مطلق نتوانی کرد مثلا اگر کسی
از تشنگی بخواهد مرد و تو آب بوی دهی تا هلاک نشود دیگر از حرارت هلاک خواهد شد
و تو او را قرص کافوری دهی تا هلاک نشود دفع مرگ مقید کردی اما دفع مرگ مطلق
نکردی و نتوانی کرد و در همه چیزها همچنین میدان کفر مقید دیگر است و کفر مطلق دیگر
و رزق مقید دیگر است و رزق مطلق دیگر و این سخن بغایت ظاهر است و خلق عالم درین
مسئله سرگردان اند اگر چه مطلق خبر و مقید است چون دفع مقید گفته شود دفع مطلق کرده شود
اما مراد چیزی دیگر است بعرف با تأمل ای درویش هیچ شکی نیست که جمله چیزها بقدر
است و هیچ چیز از قدر بیرون نیست و یا آنکه چنین اختیاری بدست تست اگر
میخواهی ایمان آور و اگر میخواهی کفر اگر میخواهی طاعت کن و اگر میخواهی معصیت و در جمله
کارها همچنین میدان هرچند میخواهم سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم بد اختیار دراز
میشود ای درویش انسان کبیر در عالم بخاصیت عمل میکند و بقول و فعل عمل نمیتواند که

دانسان

وانسان صغیر در عالم بفعل عمل میکند و بهمت و خاصیت عمل نمیتواند کرد پس بعضی
سخنان که شیخ رزاق میگویند که بهمت فلان کس را بیمار کردیم ما گستیم دروغ میگویند
کسانی بیمار شوند و کسانی نمیرند اما همت شیخان را اثر نباشد در مرض و موت مردم
و رنجانیدن شیخ را اثر نباشد در رنج و زحمت مردم انبیا و اولیا و حکما بسیار
چیزها که نبود میخواستند که باشد و بسیار چیزها که بود میخواستند که نباشد و همت و خواست
ایشان را هیچ اثر ظاهر نشد ای درویش دنیا جای نامرادیست در زیر هر مرادی صد
نامرادی تعبیه کرده اند دانایان چون دیدند که حال چنین است ترک کردند و راضی
شدند و تسلیم گشتند ای درویش جز رضا و تسلیم درمان نیست هر که ترک کرد از رنج
خلاصی یافت و هر که راضی شد و تسلیم گشت بهشت رسید سخن دراز شد و از مقصود دور
افتادیم پس بدانکه بازگشت نفس انسان بعد از مفارقت قالب اگر کمال حاصل کرده
باشد بعقول و نفوس عالم علوی خواهد بود و کمال نفس انسانی را مناسبت با عقول
و نفوس عالم علوی اید درویش عقول و نفوس عالم علوی جمله علم و طهارت دارند و
دایم در اکتساب علوم و اقتباس انوارند پس کار آدمی آنست که دایم در اکتساب
علوم و اقتباس انوار باشند و علم و طهارت حاصل کنند و هر که مناسبت
حاصل کرد چون نفس مفارقت کند از قالب عقول و نفوس عالم علوی او را انجذاب
کنند و معنی شفاعت این است که با هر کدام که مناسبت حاصل کرده است بازگشت با و
باشد اگر مناسبت با نفس فلک قمر حاصل کرده است قبول فیض از وی کند که چون او

اینجا مفارقت کنند بازگشت نفس بنفس قمر باشد و اگر در اینجا مفارقت کند و علم
و طهارت زیادت کند و علم و طهارت در اینجا برسید که مناسبت با نفس فلک الافلاک حاصل
کند و قبول فیض از وی تواند کرد چون در اینجا مفارقت کند نفس او بنفس فلک الافلاک باز رسد
چون اول و آخر را دانستی باقی را هم چنین میدان با هر کدام که مناسبت حاصل کند از آن
نفس او را انجذاب باشد و نفس انسان بعد از مفارقت قالب چون بعالم علوی رسید از
مرکبان فانی خلاص یافته و بر مرکبان باقی سوار شده اند و ابدالاباد بر مرکبان باقی
سوار خواهند بود و هر آدمی مستعد را ممکن است که بریاضات و مجاهدات و اکتساب علوم
و اقتباس انوار نفس خود را باینجا رساند که مناسب شود با نفس فلک الافلاک و چون
مفارقت کند بازگشت نفس او بنفس فلک الافلاک شود و اگر این نفس مستعد بریاضات
و مجاهدات و اکتساب علوم و اقتباس انوار مشغول نشود و علم و طهارت حاصل نکند
در زیر فلک قمر باشد که دوزخ است و بعالم علوی نتوانند رسید سعی و کوشش این کس
بسیار است اگر علم و طهارت حاصل کند بعالم علوی رسد و هر چند که علم و طهارت
زیادت میکند مقام وی عالیتر میشود یعنی نزدیک اهل حکمت چنان است که اهل شریعت
میگویند که هر یک را مقامی معلوم است و چون بمقام معلوم خود رسیدند دایره تمام شد و ترقی
ممکن نماند و این خلاف بنا بر آنست نزدیک اهل شریعت ارواح پیش از اجساد موجود
بوده اند هر یک در مقام خود چون نزول کردند و باز عروج خواهند کرد هر یک تا مقام اول
پیش عروج نتوانند کرد اما نزدیک اهل حکمت نفوس پیش از اجساد موجود نبودند پیش نفوس را
مقام

مقام معلوم نبوده باشد خود اکنون پیدا میکنند هر که استعداد او زیاده باشد و سعی
و کوشش بیشتر کند مقام وی عالیتر بود مقام هر یک علم و عمل ویست و استعداد اول
از نیست دار العلم است تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم ای درویش هر که نفس خود را باینجا
رساند که مناسبت با نفس فلک الافلاک حاصل کند علم و طهارت را بنهایت رسانید
و بنهایت مقامات انسانی رسید آدمی تمام شد و عالم صغیر تمام گشت و هر که عالم
صغیر را تمام کرد در عالم خلیفه خدا شد و ثابت شد که خلیفه خدای معجون اکبر و اکسیر اعظم
و جام جهان نمای و آینه گیتی نماست و عقل اول مقام گذار وی شد و در سلک بارگاه و حضرت
من الملک الحی الذی لا یموت الا الملک الحی الذی لا یموت در این مقام است که او بواسطه
عقل اول با حق سخن گوید و از حق شنود و چون مفارقت کند ابدالاباد در جوار حضرت رب
العالمین خرم و شادان باشد و از موت ایمن باشد و این بهشت خاص است و جای
کاملان است هر که در این بهشت است در لذت و در راحت مطلق است و باقی این
هشت مرتبه دیگر درجات بهشت اند و آنها که در این درجات باشند در لذت و راحت
مطلق نیستند در الم و رنج مطلق هم نیستند از این وجه که از دوزخ گذشته باشند و بدرجه
از درجات بهشت رسیده باشند در لذت و در راحت باشند و از این وجه که از جنت
حضرت ذو الجلال محروم شده اند و از جوار حضرت رب العالمین بی بهره و بی نصیب اند
در آتش فراق باشند و ابدالاباد در آتش فراق مانند و این نیز بهشت جای
ناقصانست یعنی نزدیک اهل حکمت عالم سفلی که عالم طبایع و عناصر و نبات
و حیوان و معادن است و عالم کون و فساد است دوزخ و درکات دوزخ است

و عالم علوی که عالم افلاک و انجم و عقول و نفوس و عالم بقا و ثبات است بهشت و درجات
بهشت است علم و پاکی هر کس که زیادت شود درجه وی در بهشت بالاتر بود و جهل و ناپاکی
هر که زیادت بود درکه وی در دوزخ نشیب تر بود این است سخن این طایفه و این طایفه
خود را اهل حکمت نام نهاده اند و دیگران ایشان را باطنی نام نهاده اند والله اعلم ۱۱
در سخن اهل وحدت در بیان عالم کبیر بدانکه اهل وحدت میگویند که وجود یکی بیش
نیست و آن وجود خداست و بغیر وجود خدا وجود دیگر نیست و امکان ندارد که
باشد و دیگر آنکه میگویند که اگر چه وجود یکی بیش نیست آن یک وجود ظاهری دارد
و باطنی دارد و چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه اهل وحدت میگویند که
باطن این وجود یک نور است بیت مرد باید که بو تواند برد ورنه عالم پر از نسیم
صباست و حیات و علم و قدرت و اراده است اشیا ازین نور است طبیعت و خاصیت
و فعل اشیا ازین نور است بلکه خود همه این نور است بلکه خود ادراک و صفات و افعال
و اسامی اشیا ازین نور است اما این نور یکی نیست ای درویش اگر شمعی نهی و گردا
گرد آن شمع هزار آینه نهی در هر آینه شمعی پیدا آید و چنین تصور کن که این شمع
ازلا ابدا نهاده است پیوسته بر یک حال و آینهها که گرداگرد این شمع نهاده میشوند
و کهنه میگردند و بجای میروند و از فلک بر می آیند و نو میباشند و خود میروند و نو
میزایند هر یک مالا بد ایشان است تا بجای خود رسند با خود دارند و از خود
دارند و این شمع بر آینهها عاشق است از جمله افراد عالم جمله مظاهر این شمع اند

و این

و این شمع در آینهها کمال خود می بیند و صفات و اسامی خود مشاهده میکند و از اینجاست
که روح آدمی عاشق است بر جسم آدمی از جهت آنکه جسم آدمی مظهر صفات آدمی است روح
در جسم خود را می بیند و صفات و اسامی خود را مشاهده میکند و از اینجا گفته اند که
خود را بشناس تا خدا را بشناسی چون دانستی که یک نور است که جان عالم است
و افراد عالم جمله مظاهر این نورند پس اگر گویند که مائیم که هستیم نه باشیم
راست باشد و اگر گویند که نه مائیم که هستیم و نه مائیم که باشیم هم راست باشد
ای درویش این اسامی اضافه و اعتبار بینند و تا اضافات و اعتبارات است
الا در ترک اضافات و اعتبارات گفته شد که وجود ظاهری و باطنی دارد و گفته شد
که باطن این وجود یک نور است اکنون بدانکه این وجود مظاهر صفات این نور است
و هر فردی از افراد عالم دریچه ایست و صفات این نور از این دریچه ظاهر شده اند و چون این
نور صفات بیحساب و بیشمار میباشد پیداست که تا صفات تمام ظاهر شود
و از کثرت مظاهر صفات بسیار نقصی توحید را و وجود نقصی نی از جهت آنکه مطابق توحید یکی
کردن است و یکی را یکی توان کردن چیزهای بسیار را یکی نتوان کردن پس توحید
دو طریق است یکی بطریق علم و دیگر بطریق عمل پس توحید دو نوع بود یکی توحید علمی
و دیگر توحید عملی چون معلوم شد که وجود یکی بیش نیست پس افراد موجودات نسبت
باین وجود هیچ یک بر یکدیگر مقدم نیستند و هیچ یک از یکدیگر موخر نیستند از جهت آنکه
نسبت هر فردی از افراد موجودات باین وجود همچنان است که نسبت هر حرفی از

و اعتبارات تا شد این اسامی باشند چون ترک اضافات و اعتبارات کرده شود
این اسامی نماند پس کثرت نیست الا در اضافات صح

حروف این کتاب باین کتاب و از اینجا گفته اند ازل ابد نیست نه بطول و نه بعرض افراد
موجودات نسبت بیکدیگر بعضی مقدم و بعضی موخر اند بعضی ماضی و بعضی مستقبل
هر چند که میخواهم که سخن دراز نشود بی اختیار دراز میشود ای درویش یک نکته پیش نیست
بشنو و فهم کن که خلاصه باقی وجه یک پیش نیست و آن وجه خدایتعالی است و بغیر وجه
خدای وجه دیگر نیست و امکان ندارد که باشد و این وجه ظاهری دارد و باطنی باطن
این وجه یک نور است و این نور است که جان عالم است و این نور است نامحدود
و نامتناهی و این نور است که سر از چندین دریچه بیرون کرده است و خود میگوید و خود
میشنود و خود میگردد و خود میدهد و خود اقرار میکند و خود انکار میکند ای درویش
باین نور می باید رسید و این نور را می باید دید تا از شرک خلاصی یابد شیخ ما میفرمود
که من باین نور رسیدم و این نور را دیدم نوری بود نامحدود و نامتناهی فوق و تحت و یمین
و یسار و پیش و پس نداشت خواب و خورد و دخل و خرج از من برفت و من بر آن آمدم
که خود را گم کرده و عزیزی دیگر فرمود که من باین نور رسیدم و این نور را دیدم و خود را
ندیدم همه نور بود ای درویش چون سالک باین نور رسد آن را علامتها باشد
اول آنست که پیش خود را نبیند زیرا که خود را می بیند کثرت باقی است و تا کثرت
می بیند شرک است و چون سالک نماند شرک نماند و حلول و اتحاد نماند زیرا که
حلول میان دو کس باشد و اتحاد میان دو چیز باشد و فراق و وصال میان دو کس
باشد چون سالک بآتش شمع سوخته شد هیچ از اینها نماند خدا ماند و بس خدا

در توحید

در توحید در این مقام است **پس** بدانکه شناخت و دید عوام که از اهل وحدت اند بل
تا بدینجا پیش نیست و آن وجه خدایتعالی است و نظر ایشان بر این آخر است که
اگر چه وجه یکی پیش نیست اما این یک وجه ظاهری و باطنی دارد و باطن این وجود
یک نور است و ظاهر این وجه مظاهر صفات این نور است یا اشیا این نور است
یا مشکات این نور است و درست دیده اند اما باصل وجود که صرف است
نرسیده اند و نظر ایشان بحقیقت ایشان نیفتاده است و آن جبروت است یعنی
نظر بملک و ملکوت در جنب عظمت جبروت مانند قطره و بحر است و جبروت
وحده صرف است و مبدا جسم و روح است و مبدا الکتاب و کلام است و مبدا
ملک و ملکوت است و بالای عدم است هر چه در ملک و ملکوت است در جبروت هم
هست در ملک و ملکوت زمین و آسمان و عرش و کرسی هست و در میان زمین
و آسمان خلقان بسیار اند و آن خلقان را خبر نیست که بغیر از زمین و آسمان
ایشان را زمین و آسمان دیگر هست و آن خلقان را خبر نیست که این زمین و آسمان
آدمی و ابلیس بچه است سخن دراز شد و از مقصود دور افتادیم غرض ما ازین سخن
آن بود که اهل وحدت میگویند که جوهر اول عالم هیولی اوست **پس** بدانکه هیولی بس
جوهریست که قابل صور و اشکال است و هیولی چهار قسم است مثلا آهن و چوب
جوهر اند و قابل چندین صور و اشکال اند و این یک قسم دیگر است از اقسام هیولی
و نطفه و هسته جوهر اند و هیولی اند و قابل چندین صور و اشکال اند و این یک قسم

دیگر است از اقسام هیولا عناصر و طبایع جوهر اند و قابل چندین صور و اشکال اند و این
یک قسم دیگر است از اقسام هیولا و هیولا اسطقسات و قابل چندین صور و اشکال
ذات عالم کون و فساد و ذات عالم بقا و ثبات است هر چیز که در عالم موجود است
در عالم غیب و شهادت جمله صور و اشکال هیولا اند و این هیولا اول است
که عالم جبروت است و عالم جبروت مبدأ ملک و ملکوت است و بر ملک و ملکوت
عاشق است بهمین معنی که ملک مظهر ملکوت است و ملک و ملکوت مظهر جبروت اند و این
هیولا که عالم جبروت است بعضی صور و اشکال را قبول کرد من بعد هرگز رها نکرد و نخواهد
کرد و آن صور و اشکال عالم علوی است که عالم بقا و ثبات است و بعضی از صور و اشکال
را قبول میکند و همیشه انچنین کرده و پیوسته انچنین خواهند و آن صور و اشکال عالم
سفلی است در عالم کون و فساد و این یک قسم دیگر است از اقسام هیولا را دانستی
اکنون بدانکه اهل وحدت میگویند هیولا ذات هر دو عالم است یعنی عالم غیب و شهادت
و این ذات اول و آخر و حد و نهایت ندارد و قابل تجزی و تقسیم نیست و قابلیت
فنا و عدم ندارد و عالمی است نامحدود و نامتناهی و بحری است نامتناهی و بی پایان و جمله
همه از اوست و بازگشت همه با اوست بلکه خود همه اوست وجود بخش هر دو عالم است
و ذات هر دو عالم است و این ذات است که عالم غیب است و این ذات است
که عالم جبروت است و این ذات است که عالم عشق است و این ذات است که عالم وحدت است
پس عالم جبروت را این اسامی اضافه و اعتبار است و الا نه بحقیقت نام و نشان پس

ندارد و حد و رسم ندارد و حس را بوی راه نیست عقل در وی سرگردانست و آن
عالم شهد و حنظل یک طعم است تریاق و زهر در یک ظرف پرورش می یابد باز
و مرغ بهم زندگانی میکنند و گرگ و میش بهم چرا میکنند روز و شب یک رنگ دارند
ازل و ابد بهم نشسته اند و صد هزار سال گذشته و صد هزار سال نیامده بلقا ثبت
دو دیگر حاضر اند فرعون را با موسی جنگ نیست نمرود را با ابراهیم صحبت و دیگر بدانکه
اهل وحدت میگویند اگرچه ذات هر دو عالم وحدت صرف است اما هر صفت و صورت
بیت که امکان دارد که آن صفت و صورت نباشد و هر صفت و صورت که امکان دارد
که آن صفت و صورت باشد و آن صفت و صورت در مرتبه خود صفت و صورت
کمال باشد موصوف و مصور است و این کمال عظمت و کمال کبریایی ذات است و این
ذات دایم در تجلی است و تجلی صفات میکند و تجلی صورت میکند چنانکه دریا در تموج
بیت است این ذات دایم در تجلی است چه هر نقش که بر تخته هستی پیداست ان صورت
انکس است کین نقش آراست دریای کهن چو برزند موجی نو موجش خوانند و در
حقیقت دریاست و از انجا گفته اند که این وجه قدیمست و هم حادث و هم ظاهر است
و هم باطن و هم غیب و هم شهادت و هم خلق و هم مخلوق هم عالم است و هم معلوم هم مرید است
هم مراد هم قادر است هم مقدور هم شاهد است هم مشهود و هم متکلم است هم مستمع هم رازق
است هم شاکر است هم عابد است هم معبود است هم کاتب است هم مکتوب هم سمیع هم رائی است
هم مرئی و در جمله صفات همچنین میدان از جهت آنکه هر صفتی که در عالم است هر فعلی که

اهمی که در عالم است جمله صفات و افعال و اسامی این وجودند اما صفات در مرتبه
ذات و افعال در مرتبه نفس اند و اسامی در مرتبه وجه‌اند و هر فردی از افراد موجودات
این سه مرتبه و دو صورت دارند مرتبه ذات و مرتبه نفس و مرتبه وجه و صورت
متفرقه و صورت جامعه صفات جمله در مرتبه ذات‌اند و افعال جمله در مرتبه نفس‌اند
دیگر و اسامی جمله در مرتبه وجه‌اند دیگر بدانکه اهل وحدت میگویند که اگرچه نور یکی بیش
نیست اما یک نور مشکاة بسیار دارد اجناس و انواع و اصناف و افراد عالم جمله
مشکاة این نورند و این نور در هر مشکاة که جمع میشود کاملتر چون در نوع
آدمیان مجمع میگردد آدمیان را سرور و سردار شود و در جمله انواع و اصناف همچنین
میدان پس در هر صورت که بدین عالم آید و بصفتی موصوف شود و بنامی مسمی گردد ولی
دولت از روی ثبات ندارد و روی تناسخ این بود سخن این طایفه اینطایفه خود را اهل
دیگر وحدت نام کرده‌اند و دیگران ایشانرا طبیعی نام نهاده‌اند دیگر بدانکه اهل وحدت
دو طایفه‌اند یک طایفه میگویند وجود یکی بیش نیست و آن وجود خداست و غیر از وجود
خدا وجودی دیگر نیست و امکان ندارد که باشد پس نزدیک اینطایفه هرچه موجودات
جمله یکبار وجود خداست و سخن اینطایفه شرح گفته شد و آن طایفه دیگر میگویند که
وجود بر دو قسم است وجود حقیقی و وجود خیالی خدای وجود حقیقی دارد و عالم وجود خیالی
دارد و خدا هستی است نیست نمای و عالم نیستی است هست نمای عالم جمله یکبار خیال و نمایش است
و هیچ حقیقت وجود حقیقی که وجود خداست انچنین موجود می‌نماید و بحقیقت وجود ندارد الا وجود

خیالی



خیالی و عکسی و ظلی است این سخن این طایفه و این طایفه هم خود را اهل وحدت نام کرده‌اند
و دیگران ایشانرا سوفسطائیه نام نهاده‌اند پس بدانکه در همه عالم این چهار طایفه
بوده‌اند و اصل اعتقاد همین چهار اعتقاد بیش نیست و متفرعات بسیار اگر بالمثل بصد
هزار صورت بنمایند و بصد هزار صفت برآیند که آمده است و می‌آیند جمله فروع این
چهار اعتقادات است و هیچ شکی نیست و ازین چهار اعتقاد یکی حق است و سه باطل اما
هر یکی میگوید آنچه حق است با ماست و دیگران بر باطل‌اند و هر چهار طایفه این بیت
میخوانند بیت مرغی که خبر ندارد از آب زلال منقار در آب شور دارد همه سال بدانکه
بیشتر آدمیان خدای موهوم و مصنوع می‌پرستند از جهت آنکه هر چیزی تصور کرده‌اند و آن
متصور خود را خدای نام نهاده‌اند و آن خدا را می‌پرستند و متصور هر کس موهوم و
مصنوع هر کس باشد همه روزه غیب پرستان میکنند و میگویند و خود بت می
پرستند و خود می‌سازند و خود مصنوع خود را می‌پرستند و نمیدانند که ایشان هم در
این بوده‌اند و درین خواهند بود و از رب الارباب که الله مطلق است غافلند ای درویش
هر چیز را که مقید کرده‌اند همچون ستاره و آفتاب و آتش و بت و نور و ظلمت و مانند این
مقید شد و خدا مقید دیگر باشد و خدای مطلق دیگر و از وجه دیگر باشد و ذات دیگر
هر که بوجه رسید و بذات نرسید همه روز بخلق عالم بجنگ است و همه روز در اعتراض
و انکار است و هر که بذات رسید یکباره با خلق صلح کرد و از اعتراض و انکار آزاد
گشت و این علامت نیک است ای درویش جمله اتفاق کرده‌اند که هر که خود را شناخت خدا را

شناخت و هر که خود را شناخت عالم کبیر را شناخت پس سعی کن در شناختن خود فصل در
بیان عالم صغیر و این باب مشتمل است بر سه اصل اصل اول در بیان عالم صغیر بدانکه اول
عالم صغیر یکجوهر است و هر چه در عالم صغیر موجود شد جمله در آن یکجوهر موجود بودند و هر یک
بوقت خود ظاهر شدند و آن یکجوهر نطفه است یعنی تمامت اجزای انسان از جواهر
و اعراض و اجسام و ارواح در نطفه انسان موجودند و هر چیز که او را میباید بکار
می آید تا بکمال انسان رسد با خود دارد یعنی این نطفه هم کاتب است و هم قلم و هم
دوات و هم کاغذ و هم مکتوب است ای درویش نطفه جوهر اول عالم صغیر است و عالم جبروت
عالم صغیر است و عالم وحدت عالم صغیر است و ذات عالم صغیر است و تخم عالم صغیر است
و عالم عشق عالم صغیر است نطفه بر خود عاشق است میخواهد که جمال خود را ببیند
و اسمای خود را مشاهده کند تجلی خواهد کرد و بصفت فعل متلبس خواهد شد و از
عالم اجمال بعالم تفصیل خواهد آمد و چندین هزار اشکال و صور ظاهر خواهند شد تا جمال
وی ظاهر شود و اسمای وی پدید آید چون این مقدمات معلوم کردی بدانکه نطفه چون
در رحم می افتد مدتی نطفه است و مدتی علقه است و مدتی مضغه است و در میان
این مضغه عظام و عروق و اعصاب پیدا می آید تا مدت سه ماه بگذرد و آنگاه در
اول ماه چهارم که نوبت آفتاب است آغاز حیات میشود و بتدریج حس و حرکت ارادی
پیدا می آید تا چهار ماه بگذرد و چون چهار ماه گذشت جسم و روح حاصل شد و خلقت
اعضا و جوارح تمام گشت و خون که در رحم مادر بطبع جمع شده بود غذای فرزند شد

واز

و از راه ناف بفرزند میرسید و جسم و روح و اعضای فرزند بتدریج بکمال می رسد
تا هشت ماه بگذرد و در ماه نهم که باز نوبت مشتری میرسد از رحم مادر باین عالم
می آید چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشنتر ازین بگویم بدانکه چون نطفه در رحم مادر
می افتد مدور میشود از جهت آنکه آب بالطبع مدور است آنگاه بواسطه حرارتی که در
رحم است بتدریج نضج می یابد و اجزای لطیف در تمامت نطفه روی بمحیط نطفه می آورد
بدین واسطه نطفه چهار طبقه میشود و هر طبقه محیط مادون خود میشود یعنی آنچه غلیظ است
روی بمرکز می نهد و در میان نطفه قرار میگیرد و آنچه لطیف است روی بمحیط می آورد و در
سطح متفرق میشود و آنچه در زیر سطح اعلا است و متصل بسطح اعلا است و متصل بمرکز است
در غلیظی کمتر از مرکز است باین واسطه نطفه چهار طبقه میگردد و مرکز را که میان نطفه است
سودا میگویند و سودا سرد و خشک است و مزاج خاک دارد لاجرم بجای خاک افتاد
و آن طبقه که بالای مرکز است و متصل بمرکز و محیط مرکز است بلغم میگویند و بلغم سرد
و تر است و مزاج آب دارد لاجرم بجای آب افتاده است و آن طبقه که بالای بلغم است
متصل است ببلغم و محیط بلغم است خون میگویند و خون گرم و تر است و مزاج هوا
دارد لاجرم بجای هوا افتاده است و آن طبقه که بالای خون است و متصل بخون است
و محیط بخون چون باشد صفرا میگویند گرم و خشک است مزاج آتش دارد لاجرم بجای
آتش افتاده است الحاصل هر که نامش نطفه بود چهار عنصر و چهار طبقه شد و اگرچه آن
نطفه که چهار طبقه شد یکی سودا و یکی بلغم و یکی خون و یکی صفرا اما بواسطه آنکه نطفه

در میان خون رحم افتاده است بر چهار طبقه بتدریج سرخ می‌شوند و مانند علقه میگردند و ابتدای
اعضای نباتی علقه میشود و انچه در یکماه بود و بعد چون عناصر و طبایع تمام شد انگاه
ازین عناصر و طبایع چهارگانه موالید ثلاثه پیدا می آیند اول معادن دوم نبات سیم
حیوان این عناصر و طبایع چهارگانه را اقسام قدرت قسمت کرد و اعضای نباتی پدید
آمد و اعضای بیرونی چون سر و دست و شکم و پای و انچه تعلق به بیرون دارد و اعضای
اندرونی چون دماغ و شش و دل و جگر و مراره و سپرز و گرده و انچه تعلق دارد
این اعضا معادن اند هر عضوی را مقداری معین به از سودا و بلغم و خون و صفرا فرستاد
و بعضی را هر چهار برابر و بعضی را متفاوت چنانکه حکمت اقتضا میکرد تا تمامت اعضای
بیرونی پیدا آمدند و همه را برابر یکدیگر بسته کرد و مجاری حس و حرکت ارادی پیدا شد
و این جمله در یکماه دیگر تمام شد و چون اعضا تمام شد و معادن نام گشت انگاه
در هر عضوی ازین اعضا که گفته شد قوتها پیدا آمدند قوت جاذبه و قوت ماسکه و قوت
هاضمه و قوت دافعه و قوت مغیره و قوت غاذیه و قوت نامیه و قوت مولده و مانند
این و این قوتها را انبیا و ملائکه میخوانند چون اعضا و جوارح و ملائکه تمام شدند
انگاه معده طلب اغاز کرد و ازراه ناف خونی که در رحم مادر جمع شده بود بخود کشید
چون لطیف خون در معده فرزند در آمد و یکبار دیگر هضم و نضج یافت جگر ان کیلوس را
ازراه ماساریقا بخود در کشید چون در جگر در آمد یکبار دیگر هضم و نضج یافت انچه زبده
و خلاصه آن کیموس بود که در جگر شده روح نباتی شد و انچه باقی ماند بعضی سودا

و بعضی

و بعضی بلغم و بعضی خون و صفرا شد و انچه صفرا بود مراره ازانجا بخود کشید و انچه سودا بود سپرز
ازانجا بخود کشید و انچه بلغم بود روح نباتی ازانجا بخود کشید و بر جمله بدن قسمت کرد و روح
نباتی انچه خون بود ازانجا ازراه اورده بجمله اعضا فرستاد تا غذای اعضا شد و قیام غذا
در بدن روح نباتی است چون غذا بجمله اعضا رسید نشو و نما ظاهر شد و حقیقت نبات
این است و انچه در یکماه دیگر بود چون نشو و نما ظاهر شد و نبات تمام گشت و روح نباتی
قوت گرفت و معده و جگر قوی گشته و بر هضم غذا قادر گشت انگاه انچه زبده و خلاصه
روح نباتی بود دل ازانجا جذب کرد ازراه شریان وریدی و چون در دل آمد یکبار دیگر هضم
و نضج یافت همه حیات شد و انچه زبده و خلاصه ان بود که در دل است روح حیوانی شد
و انچه از روح حیوانی باقی ماند روح حیوانی ازانجا ازراه شرایین بجمله اعضا فرستاد تا حیات
اعضا شد و همه اعضا بواسطه روح حیوانی زنده و قیام حیات در بدن این روح
حیوانی است و موضع این روح حیوانی دل است و دل در پهلوی چپ است و چون روح
حیوانی بکمال رسید انچه زبده و خلاصه این روح حیوانی است دماغ ازانجا جذب کرد
و چون در دماغ آمد و یکبار دیگر هضم و نضج یافت انچه زبده و خلاصه آن بود که در
دماغ است روح نفسانی شد و انچه از روح نفسانی باقی ماند روح نفسانی ازانجا
ازراه اعصاب بجمله اعضا فرستاد تا حس و حرکت ارادی در جمله اعضا پیدا آمد
و قیام حس و حرکت ارادی در بدن روح نفسانی است و حقیقت حیوان این است و این
جمله در یکماه دیگر بود عناصر و معادن و نبات و حیوان در چهار ماه تمام شدند و بعد

در حیوان چیزی دیگر در آن قوت است دیگر بدانکه روح نفسانی که در دماغ است مدرک و محرکات
و ادراک بر دو قسم است قسمی در ظاهر و قسمی در باطن باز آنچه در ظاهر است پنج است
سمع و بصر و شم و ذوق و لمس و حواس باطن پنج است حس مشترک و وهم و خیال
و حافظه و متصرفه و خیال خزینه دار حس مشترک است و حافظه خزینه دار وهم است
حس مشترک مدرک صور محسوسات است و خیال نگاه دارنده صور محسوسات است و وهم
مدرک معانی محسوسات است یعنی حس مشترک شاهد را در می یابد و غایب را وهم در می یابد
وهم معنی دوستی را در دوست و وهم معنی دشمنی را در دشمن در می یابد متصرفه آن است که مدرکات
که مخزون است در خیال تصرف میکند ترکیب و تفصیل فصل در بیان قوت محرکه بدانکه
قوت محرکه هم بر دو قسم است باعثه و فاعله و باعثه آنست که چون صورت مطلوب یا مهروب
در خیال پیدا آید داعی و باعث قوت فاعله گردد بر تحریک و قوت فاعله آنست که
محرک اعصاب است و حرکت اعضا از وی است و این قوت مطیع و فرمان بردار قوت
باعثه است و قوت باعثه که داعی و باعث قوت فاعله است بر تحریک یا از جهت غرض
است یا از جهت جذب منفعت و حصول لذت است درین مرتبه اول او را قوت شهوانی
میگویند یا از جهت دفع مضرت و غلبه است و در این مرتبه او را قوت غضبی میخوانند
و تا بدینجا که گفته شد با دیگر حیوانات شریک است یعنی در این سه روح که گفته شد روح
نباتی و روح حیوانی و روح نفسانی آدمی با دیگر حیوانات شریک است و آدمی که ممتاز میشود
از دیگر حیوانات بروح انسانی ممتاز میشود و روح انسانی را اختلاف کرده اند که داخل بدن است

یا در خارج

یا داخل بدن نیست اهل شریعت میگویند که داخل بدن نیست چنانکه روغن در شیر و اهل حکمت
میگویند که داخل بدن نیست و خارج بدن هم نیست از جهت آنکه نفس ناطقه در مکان نیست
و دیگر آنکه داخل و خارج صفت اجسام است و نفس ناطقه جسم و جسمانی نیست و جمله اتفاق
کرده اند که روح نباتی و روح حیوانی و روح نفسانی داخل بدن اند و زبده و خلاصه غذا اند
ای درویش درین ارواح مقدم سخن بسیار گفته اند اما آنچه حقیقت است گفته اند اما درین فصل که
می آید حقیقت این ارواح را خواهیم گفت که چون این حقیقت بر سالک کشف شود سالک ظاهر
و باطن خود را بشناسد و چون ظاهر و باطن خود را دانست و بشناخت ظاهر و باطن عالم را
دانست و مبدأ و معاد خود را دانست دنیا و آخرت و عروج و نزول خود را چنانکه هست دانست
بدانکه این سه روح یعنی روح نباتی و روح حیوانی و روح نفسانی زبده و خلاصه غذا اند و یک گوهرند
اما در هر موضعی نامی دارند در جگر نامش روح نباتی است و در دل نامش روح
حیوانی و در دماغ روح نفسانی است هر چند که غذا هضم و نضج در ترتیب و ترکیب
بیشتر می یابد پاک تر و صاف تر و نورانی تر میگردد و عروج درین مراتب میکند
و صفات که در ذات این غذا میگویند ظاهر میشود تا بجایی رسد که غذا دانا
و بینا و شنوا گردد و درین سخن هیچ شکی نیست و هیچکس را در این سخن خلافی
نیست از جهت آنکه جمله را اتفاق است که این سه روح زبده و خلاصه غذا اند
و حیوان باین سه روح حس و تمیز دارد و بینا و شنوا است پس جمله اتفاق کرده
اند که غذا که طعام و شراب است بترتیب و پرورش بجایی میرسد که دانا و بینا

و شنوا میشود و در ریاضات و مجاهدات اهل توحید و سلوک ایشان است ایشان
میگویند که هر چیز که میخوریم از آن نور میگردانیم و بجای میرسانیم و دیگران هر چیز که میخورند
بمبرز میفرستند و از راه باز میفرستند و مانع عروج آن چیز میشوند چون این
مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه جمله را اتفاق است که صورت خاک و صورت
آب و صورت هوا و صورت آتش که غذا از ایشان پیدا میشود استعداد دانائی
و شنوائی ندارند پس جمله اتفاق کرده باشند که غیر صورت عناصر چیزی دیگر است
که آن چیز را استعداد دانائی و بینائی و شنوائی و گویائی هست و آن چیز را صورت
عناصر چیزی همراه است و جان عناصر است چون این مقدمات معلوم کردی اکنون
بدانکه آن چیز نوریست که عالم منبسط است و عالم مالامال این نور است که جان
عالم است و معنی و حرکت عالم است و عالم مظهر این نور است و این نور درین مظهر
می بیند و میشنود و میگوید و میدهد و میگیرد ای درویش جمله خلق عالم طالب این نور
شنیده اند و ندانسته اند که نوریست نامحدود و نامتناهی اول و آخر ندارد و فوق
و تحت و یمین و یسار ندارد و دارای عالمست و پرورنده عالم بلکه جان عالم است
می پندارند که این نور بر آسمان هفتم یا بالای عرش است و نمیدانند که چیز نامحدود
و نامتناهی است هیچ جای از او خالی نباشد بلکه همه با او باشند ای درویش
افراد عالم از اعلی تا اسفل جمله مظاهر این نورند و در مظهری بصفتی ظاهر شده است
مظهری باشد که مظهر یک صفت بود و مظهری باشد که مظهر دو صفت بود و مظهری باشد

که مظهر

که مظهر ده صفت بود یا مظهر چندین صفات بود و در هر مظهری که صفات این نور
بیشتر ظاهر شود آن مظهر کاملتر بود و بغیر کمال انسانست و انسان را کاملتر از دیگر
افراد میگیرند ازین جهت است و بعضی میگویند که انسان از آن کاملتر است
که مظهر عالم است این نور در هیچ مظهر خود را نشناخت الا در انسان چون
بکمال انسان رسید خود را بازیافت و بدانست پس انسان تا بدین نور
نرسیده است با همه حیوانات برابر است از جهت آنکه جمله مظاهر این نورند و از این
نور بیخبرند و چون باین نور رسیدند و این نور را دانستند بر همه محیط گشتند
از جهت آنکه همه چیز را دانستند ای درویش تا انسان خود را نمیدانست هیچ چیز را
چنانکه آن چیز است نمیدانست چون خود را بازیافت و بدانست پس تا اکنون
راه نمیدانست اکنون راه یافت و تا اکنون درویش بود اکنون توانگر شد
ای درویش اگر راست میگوئی که خود را بازیافتم و دانستم پس از هیچ چیز
و هیچکس مرنجان و راحت بهمه چیز و همه کس برسان ای درویش هر که باین
نور نرسیده است یتیم است و گمراه است سخن دراز شد و از مقصود دور افتادیم
ای درویش این نور نه محسوس است و نه معقول و این نور بی مظهر نیست و امکان
ندارد که باشد و مظهر بی این نور نیست و امکان ندارد که باشد هر دو با همند چنانکه
روغن با شیر و از اینجا گفته اند که هر فردی از افراد عالم آنچه لابد ویست تا بکمال خود
رسد با خود دارد و از خود دارد هرچند آمدیم بر سخن بدانکه فرد حیوان چند چیز است

و انسان یک نوع است از انواع حیوان و انسان که ممتاز میشود از دیگر حیوانات بروح
انسانی ممتاز میشود و فرق بسیار است میان روح حیوانی و روح انسانی از جهت
آنکه روح حیوانی مدرک جزویات است و روح انسانی مدرک کلیات و جزویات است
روح حیوانی دریابنده نفع و ضرر است و اما روح انسانی دریابنده نفع و انفع و ضرر و اضر است
ای درویش روح انسانی حی و عالم و قادر و سمیع و بصیر و متکلم است و نه چنان است
که از موضعی می بیند و از موضعی میشنود و از موضعی میگوید چنانکه قالب اینچنین
چیزی نیست قابل قسمت روح انسانی در وقت دانش همه دل است و در وقت
بینش همه چشم است و در وقت گفتن همه گویا است و در جمله صفات همچنین میدان
و بسایط همچنین باشند چون روح انسانی را دانستی اکنون بدانکه اهل شریعت میگویند
اگر انسان با وجود این استعداد تصدیق انبیا کند و بر تقلید انبیا عبادت بسیار
کند و شب و روز را قسمت کند و بیشتر را بعبادت گذراند او را عابد و روح او را
عابد نام کنند و چون با وجود عبادت روی از دنیا بگرداند و از لذات و شهوات
بدنی آزاد شود او را زاهد و روح او را زاهد نام کنند و چون با وجود زهد چیزها را
چنانکه چیزهاست دانست و هیچ چیز بروی پوشیده نماند و از حد تقلید بحد تحقیق
رسید او را عارف و روح او را عارف نام کنند و چون با وجود معرفت حق تعالی
او را بقرب و وحی و الهام خود مخصوص گرداند و پیغام بخلق فرستاد تا خلق را بحق
دعوت کند او را ولی و روح او را ولی نام کنند و چون با وجود قرب و وحی

و الهام بمعجزه خود مخصوص گرداند او را نبی و روح او را نبی نام نهادند و چون با وجود
وحی و معجزه او را حق تعالی بکتاب مخصوص گرداند او را رسول و روح او را روح رسول
نام کنند و چون با وجود کتاب شریعت اول را منسوخ گرداند و شریعتی دیگر نهاد او را
حق تعالی اولوالعزم و روح او را روح اولوالعزم نام نهادند و چون با وجود آنکه شریعت
اول را منسوخ گرداند و شریعتی دیگر نهاد او را حق تعالی ختم نبوت گرداند او را خاتم و روح
او را روح خاتم نام نهادند ای درویش عروج تا اینجا بیش نیست و این هر نه مرتبه
اهل علم و تقوی اند اما هر یک که بالاتر است علم و تقوی وی بیشتر است و چون علم
و تقوی وی بیشتر میشود نام او دیگر میشود و مقامی که بازگشت او باو خواهد بود عالی
تر و شریف تر میگرداند و این نه مرتبه عطائی اند و هر یک را مقامی معلوم است
از مقام معلوم خود در نتوانند گذشت و نزدیک اهل تکلیف عروج تا اینجا بیش
نیست اما اهل حکمت باین اسامی نمیخوانند نزدیک اهل حکمت این هر نه مرتبه
اهل علم و طهارت شد اما هر کدام بالاتر است علم و طهارت او بیشتر میشود و هر چند که
علم و طهارت بیشتر میشود مقام او که بازگشت او باو خواهد بود عالی تر و شریف تر میگردد
و این هر نه مرتبه کسبی اند هیچکس را مقام معلوم نیست هر کس جزای علم وی است و هر که
و طهارت
علم و طهارت بیشتر کسب کند مقام وی عالی تر میشود و به نزدیک اهل حکمت
هیچ چیز را ختم نیست و اگر همه چیز را ختم هست باز آغاز نیست یعنی در آخر
دور قمر هر چیز بکمال خود رسید ختم آن چیز شد باز از اول در دیگر همه چیز را

ابتدا باشند و آغاز شوند تا باز بتدریج بکمال خود رسند و نزدیک اهل وحدت
عروج را حدی نیست اگر آدمی مستعد را هزار سال عمر باشد و درین هزار سال بریاضات
و مجاهدات مشغول باشد هر روز چیزی داند که روز پیشین ندانسته باشد از جهت آنکه
علم و حکمت خدای تعالی را نهایت ندارد و نزدیک اهل وحدت هیچ معنی را بغیر از وجود
آدمی نیست تا بازگشت آدمی باو باشد پس نزدیک اهل وحدت بازگشت آدمی را
بادمی باشد در شکوه خود گاهی منتشر و گاهی مجتمع میگردد و خلق عالم و وبال عالم را
حکمت این است که بند و روح یکدیگر میکنند تا عالم سر و سرور شود ای درویش این
فصل که نوشته شد باید بسیار بخوانند و تأمل و تا تمام خوانند که علم بسیار در این فصل درج
شد جمله ادیان و ملل و جمله مذاهب و طریق فروع این فصل اند و این فصل اصل همه است
ای درویش چون خدای را شناختی و مراتب خود را دانستی اکنون بدانکه از شناخت
خود هر ازده مسئله مشکل بر تو روشن و مکشوف شد ۱ دانستی که اول عناصر است
آنگاه افلاک و انجم ۲ دانستی که اول طبایع شد آنگاه عقول و نفوس ۳ دانستی که
افلاک و انجم و عقول و نفوس زبده و خلاصه عناصر اند و طبایع ۴ دانستی که کدام
مرتبه خفیف تر است جای او بالاتر است و از مرکز عالم دورتر است ۵ دانستی که خفیف
و ثقیل بالطبع میل بمرکز دارند اما هر کدام ثقیل تر است بر ته میرود و بمرکز عالم نزدیکتر
میشود و خفیف را از مرکز دورتر میگردانند ۶ دانستی که در عالم لامحالت است چون اجزاء
عالم بالطبع میل بمرکز عالم دارند پس محل همه مرکز عالم باشد ۷ دانستی که عالم اجسام

که عالم

که عالم ملک است و عالم ارواح که عالم ملکوت است با یکدیگر همچنان است که روغن با شیر
در مرتبه ملک غالب و در مرتبه ملکوت غالب اگرچه جسم و روح هر دو با همند اما
روح در جسم نیست و جسم در روح نیست هر یک در مقام خود اند و در مقام روح
جسم نمی تواند بود هر دو با یکدیگر معیت دارند چنانکه آتش و آب ای درویش
آتش گرم است و خشک چیزی را تر نکند اما بسوزد و آب سرد و تر است چیزی را نسوزد
اما تر کند و چون دیگ بر آب جوشان می نهند هم تر میکند و هم میسوزد پس یقین معلوم شد
آب و آتش هر دو با همند اما آتش در آب نیست و آب در آتش نیست از جهت آنکه تداخل
اجسام ممکن نیست و آتش در مکان آب نیست و آب در مکان آتش نیست از جهت آنکه
این دو جسم در یک مکان ممکن نیست پس آتش در مکان خود است و آب در مکان
خود اما هر دو با یکدیگر معیت دارند و این چنین که آب و آتش را دانستی هر چهار عناصر را
چنین میدان آب در میان خاک مکان خاص دارد که خاک در آن مکان نمی تواند
بود و هوا در میان آب مکان خاص دارد که آب در آن مکان نمی تواند بود ۸ دانستی
که فلک محیط بیش نیست اما در هر مرتبه نامی دارد ۹ دانستی ملک و اعراض ملک محسوسند
و بحس ایشان را در می توان یافت و ملکوت محسوس نیستند و بحس ایشان را نمیتوان
یافت پس آنکه سالکان میگویند که در خلوت نوری می بینیم خیال است که می بینند
که نور است که هر که انتظار چیزی را بسیار کشد همان بیند و همان شنود و یا در خواب آید
و خواب می بیند و پندارند که بیدارند که خواب اهل ریاضت بسیار سبک می باشد و آن

روشنائی که بر سر ریاضت جا بجای رسند همه خیال و زرق است ۱۰ دانستی که بالای ملک
و ملکوت نیست چون بر پس نیست و آنچه جنس اعلاست و بالای جنس دیگر نیست و حیوان جنس اسفلست
و فروتر جنس دیگر نیست و هر چه که در ملک و ملکوت هست بوده و خواهد بود جمله در این جوهر
موجود بودند ۱۱ دانستی که در مرتبه اول حیات و علم و قدرت و ارادت و سمع و بصر و کلام
بالفعل موجود میشوند پس کمال آنجاست که وجه است و شک نیست که میوه اکمل باشد از
شجره و میوه موجودات انسان است معجون اکبر و اکسیر اعظم و جام جهان نمای و آئینه گیتی
نمای انسان دانسته ۱۲ دانستی که بازگشت انسان بمبداء کلی خود خواهد بود مبداء خود
مبداء کلی در عروج است تا بکمال خود رسد یا رسد بازگشت او بمبداء کلی خواهد بود
اینست معنی منه بدأ و الیه یعود هر که این کتاب خود را شناخت از هیچ کتاب خود را
نشناسد و یقین میدان که هر که خود را شناخت خدای را شناخت و هر که خود را نشناخت
خدای را نشناخت و هر که خود را بکمال دانست خدای را بکمال دانست و هر که خود را
بتحقیق دانست خدای را بتحقیق دانست فصل در بیان آنکه انسان صغیر نسخه و نمونه
انسان کبیر است و هر چه در انسان کبیر است در انسان صغیر است ظاهر آنکه انسان صغیر
و انسان کبیر گفته عالم صغیر و عالم کبیر باید بدانکه نطفه نمودار جوهر اول است چون
چهار طبقه شد نمودار چهار عنصر و طبایع است و چون اعضا پیدا آمدند چون سر و دست
و شکم و پای نمودار هفت اقلیم اند و اعضای اندرونه چون شش و دماغ و گرده
و دل و مراره و جگر و سپرز نمودار هفت آسمانند شش آسمان اول است و نمودار

ازفلک

از فلک قمر است از جهت آنکه قمر شش عالم کبیر است و واسطه است میان دو عالم و در این
فلک ملائکه بسیار است و ملکی که موکل است بر آب و باد و هوای معتدل سرور این ملائکه است
و دماغ آسمان دویم است و نمودار فلک عطارد است از جهت آنکه عطارد دماغ عالم کبیر است
و در این فلک ملائکه بسیار است و ملکی که موکل است بر تحصیل علوم و تدبیر معاش سرور این
ملائکه است و جبرئیل از این ملائکه است و جبرئیل سبب علم عالمیان است و گرده آسمان
سیم است و نمودار از فلک زهره است از جهت آنکه زهره گرده عالم کبیر است و در این
فلک ملائکه بسیار اند و ملکی موکل است بر نشاط و فرح و شهوت سرور این ملائکه است و دل
آسمان چهارم است و نمودار از فلک شمس است از جهت آنکه شمس دل عالم کبیر است و در این
فلک ملائکه بسیار اند و ملکی موکل است بر حیات سرور این ملائکه است و اسرافیل از این
ملائکه است و سبب حیات عالمیان است و مراره آسمان پنجم است و نمودار از فلک
مریخ است از جهت آنکه مریخ مراره عالم کبیر است و در این فلک ملائکه بسیار اند و ملکی
که موکل است بر غضب و قهر و قتل و فتنه سرور این ملائکه است و جگر آسمان ششم است
و نمودار فلک مشتری است از جهت آنکه مشتری جگر عالم کبیر است و در این فلک ملائکه بسیار
و ملکی که موکل است بر ارزاق سرور این ملائکه است و میکائیل از این ملائکه است و سبب
ارزاق عالمیان است و سپرز آسمان هفتم است و نمودار از فلک زحل است از جهت آنکه
سپرز عالم کبیر زحل است و در این فلک ملائکه بسیار اند و ملکی که موکل است بر قبض ارواح
سرور این ملائکه است و عزرائیل از این ملائکه است و عزرائیل سبب قبض روح عالمیان است

انسانست کرسی است و نمودار از فلک ثابتات است از جهت انکه فلک ثابتات کرسی عالم کبیر است
و در این فلک ملائکه بسیارند و محل عرش است و نمودار از فلک الافلاک است از جهت
انکه فلک الافلاک عرش عالم کبیر است و قوی این اعضا ملائکه اند و نمودار از ملائکه سماوی اند
مادام که نشو و نما ندارند نمودار معادن اند و چون نشو و نما ظاهر شد نبات اند و چون حس
و حرکت پیدا آمد نمودار حیوانات اند دیگر بدانکه چون حق تعالی موجودات بیافرید عالمش
نام شد از جهت انکه عالم علامت است بر وجود و بر وجود علم و اراده و قدرت او
و موجودات از وجهی علامت است و از وجهی نامه است از انوجه که علامت است عالم نام
کردند و از انوجه که نامه است کتابش نام نهاد انگاه فرمود هر که این کتاب را بخواند مرا و
علم مرا و اراده و قدرت مرا بشناسد و چون بغایت خرد دیدیم و کتاب بغایت بزرگ
بود نظر ما بکنارهای کتاب افتاد و بالتمام اوراق او نتوانستیم رسید عجز ما را بدانست
نسخه ازین عالم باز گرفت و مختصری ازین کتاب باز نوشت و ان اول را عالم کبیر نام
نهاد و این دویم را عالم صغیر و آن اول را کتاب بزرگ و این دویم را کتاب صغیر
و هر آنچه در ان کتاب بزرگ بود درین کتاب خرد نوشت بلا زیادت و نقصان تا هر که
این کتاب خرد را خوانده باشد ان کتاب بزرگ را هم خوانده باشد انگاه خلیفه
خود را بخلافت عالم صغیر فرستاد و خلیفه خدای عقل است و متخلق بالصفات و الاخلاق
خدای است و بعالم صغیرش فرستاد و از اینجا گفته اند که خداوند تعالی آدم را بصورت
خود آفرید اصل ۲ در اثبات کون افاق و انفس بدانکه خدای تعالی چون خواهد که چیزی

در عالم بیافریند صورت آنچیز اول بلوح آید و از لوح بکرسی و از کرسی بنور ثابتات آید و انگاه
برجعت آسمان گذر کند انگاه با نور سیارگان همراه شود و بعالم سفلی آید طبیعت پادشاه
عالم سفلی است استقبال ان مسافر غیبی کند که از حضرت خدای آید و مرکبی از ارکان چهار
گانه سازد جهت آن مسافر غیبی پیشکش کند تا ان مسافر غیبی بران مرکب سوار شود و در عالم
شهادت موجود شود جان آن چیز از عالم امر است و قالب آنچیز از عالم خلق است این جان
پاک که از حضرت خداوند آمده است چون آن کار تمام کند باز بحضرت خدا باز گردد
الیه یرجع الامر کله و منه بدا و الیه یعود و این است شناختن افعال الهی و این است دانستن
آیات الهی ای درویش اینمعنی را در افاق دانستی در انفس هم بدان پس بدانکه در عالم
صغیر عقل خلیفه خدای در روح انسانی حرم خلیفه خداست و روح نفسانی و روح حیوانی کرسی
خلیفه خداست و بعضی اعضای اندرونی اند و بعضی آسمانها اند و بعضی اعضای بیرونی اند و بعضی
اقلیم اند چون این مقدمات معلوم کردی بدانکه چون خلیفه خدا چیزی بسازد و صورت
ان چیز اول بروح انسانی آید و از روح انسانی بروح نفسانی و از روح نفسانی بروح حیوانی
و از روح حیوانی در شرایین آویزد و بر بعضی اعضای اندرونی گذر کند و با قوای
اعضای اندرونی همراه شود و به بیرون آید که کند از دست بیرون آید دست استقبال
ان مسافر غیبی کند که از حضرت خلیفه خدای آید و مرکبی از ارکان چهارگانه پیشکش
کند تا ان مسافر غیبی بران مرکب سوار شود و در شهادت موجود گردد چون در عالم
شهادت موجود شد ان چیز که دانسته خلیفه خدای نویسد اول عقل می نویسد و بدل

و بد دست افزار و بد زبان و بد مکان چنانکه خدای تعالی بد بدلو و بد دست افزار و بد
زبان و بد مکان می نویسد تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم و اگر از راه زبان بیرون
آید زبان استقبال آن مسافر غیبی کند که از حضرت خلیفه خدای آید و مرکبی از
ارکان چهارگانه و از نفس و از حروف که کلمه است مناسب حال آن مسافر غیبی
پیشکش کند تا آن مسافر بر آن مرکب سوار شود و در عالم شهادت موجود گردد و در عالم
شهادت موجود شد آن چیز که خلیفه خدای گفته خدای گشت باز آن نوشته سیر میکند
و از راه چشم بخلیفه خدای میرسد باز آن نوشته سیر میکند و از راه گوش بخلیفه خدا
میرسد این است معنی منه بدا و الیه یعود و در جمله حرفها و صفتها همچنین میدان اول
این صفت را عقل میگویند بی ماده و بی آلت و بی دست افزار انگاه صورت آن چیز
بر لوح پیدا می آید و از لوح بکرسی می آید و بر آسمانها گذر میکند و از دست یا از زبان
بیرون می آید پس هر کلمه یک کلمه نوشته و یک کلمه گفته و در سر هر آن مسافر غیبی
از عالم امر بود و قالب آن مسافر غیبی از عالم خلق و آن مسافر در هر کلمه معنی است صورت
کلمه [illegible] و معنی بیرون کلمه خدای است **اصل ۳** در بیان سلوک بدانکه سلوک چیست و چیست
سلوک چیست بدانکه سلوک در لغت عرب عبارت از رفتن است علی الاطلاق تعبیر رفته
شاید که در عالم [illegible] سیر کند و شاید که در عالم باطن سیر کند و لکن پیش اهل تصوف
سلوک رفتن مخصوص است و همان سیر الی الله و سیر فی الله است سیر الی الله نهایت دارد
و سیر فی الله نهایت ندارد و اگر این عبارت را فهم نکنی بعبارت دیگر بگویم بدانکه نزدیک اهل

تصوف

تصوف سلوک عبارت از رفتن است از اقوال بد باقوال نیک و از افعال بد با افعال نیک
و از اخلاق بد با اخلاق نیک و از هستی خود به هستی خدای تعالی یعنی چون سالک باقوال و افعال
و اخلاق ملازمت کند معارف روی نماید و چیزها را چنانکه چیزهاست بداند و ببیند و چون
معارف روی نماید و در معارف بکمال خود رسید چیزها را چنانکه چیزهاست دانست و دید
و علامت آن باشد که از هستی خود بمیرد و بهستی خدای زنده شود اگرچه سالک را هرگز هستی نبود
اما پنداشت که هست آن پندار برخاست مقصد سالکان و مطلوب طالبان و مقصود
روندگان این است یعنی کمال آدمی در چهار چیز است اقوال و افعال و اخلاق نیک و معارف
هر که در این چهار چیز بکمال رسید بکمال خود رسید جمله سالکان در این چهار مرتبه اند
هر کس در مرتبه و از صد هزار سالک که در این راه در آیند یکی در چهار مرتبه بکمال خود رسد
باقی در این منازل جمله فرو روند و از کمال بی بهره و بی نصیب باشند **فصل** در بیان حجاب
و مقام بدانکه هر چیز که از خود دفع می باید کرد و از پس رو می باید داشت عبارت از حجاب است
و هر چیز که خود را حاصل میباید کرد و بر آن می باید بود عبارت از مقام است چون مقام
و حجاب را دانستی اکنون بدانکه اصول حجب و عقبات این راه چهار است دوستی مال و دوستی جاه و تقلید
و معصیت و اصول مقامات و حالات این راه هم چهار است اقوال نیک و افعال نیک
و اخلاق نیک و معارف ای درویش اول این چهار حجاب می باید داشت تا مقام [illegible]
مقام رسیدن از جهت آنکه این حجاب را از پیش برداشتن بمثابه طهارت است و این چهار
مقام را حاصل کردن بمثابه نماز است هر حجابی عضوی است از اعضای طهارت که بشستن باید شست گذاردن

و هر معنای رکعتی از رکعات نماز که می‌باید گذارد و اول طهارت است انگاه نماز و اول التصفیه است
انگاه تنزیه اول قصد است انگاه وصل آنگاهی تا از یک چیز نمیرد بچیز دیگر زنده نتواند بود
پس اگر فراغت میخواهی از شغل بمیر و اگر خدای میخواهی از خود بمیر و اگر از شغل خود نمیتوانی
مردن طلب فراغت و جمعیت و خدای مکن که میسر نشود هر که این چهار حجاب برداشت
در طهارت دایمست و هر که این چهار مقام حاصل کرد در صلوة دایمست و این چهار
حجاب برداشتن و باین مقام رسیدن بچهار چیز حاصل و میسر میشود بعزلت و کم گفتن و کم
خوردن و کم خفتن و از صحبت مرد دانا اصل همه خیرها و اصل همه بدیها پر خوردن است
و اندک خوردن ان نیست که روزی یا ده روز اندک خورد انگاه بسیار خورد این عادت
قومیست که چند روز بغایت کم میخورند و تحملی آورند و بعد از ان بسیار میخورند این
چنین بیفایده باشد اندک خوردن آن باشد که بدان ثبات نماید که از ثبات کارها
پیدا آید و از بی ثباتی هیچ کار نیاید ای درویش در سلوک دو چیز بغایت معظم است
و بی آن دو چیز سلوک میسر نشود یکی صحبت دانایان و یکی اندک خوردن و اگر تحقیق نگاه
کنی کار صحبت دانا دارد و انچنان که دانا فرماید چنان باید کردن کار و افعال اوست
سالک باید که جمله با مرد دانا باشد **فصل** در بیان انکه نیت سالک در سلوک
چیست ای درویش باید که نیت سالک در ریاضات و مجاهدات ان باشد که طلب
خدای میکنم از جهت انکه همه اوست و دیگر باید که ان نباشد که طلب طهارت میکنم و ان
نباشد که طلب کشف میکنم و اسرار و ظهور انوار میکنم که اینها هر یک مرتبه از مراتب سالکانست

مخصوص انه

مخصوص اند و سالک چون باین مرتبه رسد و اگر خواهد و اگر نخواهد انچه که باین مرتبه مخصوص است
ظاهر شود ای درویش ان ان مراتب دارد و چنانکه درخت مراتب دارد و پیداست که در
هر مرتبه از مراتب درخت چه پیدا آید پس کار باغبان انست که زمین را نرم و موافق
میدارد و از خار و خاشاک پاک میدارد و آب بوقت میدهد و محافظت میکند تا دفعی
بدرخت نرسد تا مراتب درخت تمام پیدا آید و هر یک بوقت خویش ظاهر شود کار سالکان
نیز همچنین است باید که ریاضات و مجاهدات سالکان از جهت ان باشد تا آدمی شود و مراتب
ان نه در ایشان پیدا آید که چون مراتب انسانی در ایشان تمام ظاهر شود سالک اگر
خواهد و اگر نخواهد طهارت و اخلاق نیک و علم و معرفت و کشف اسرار و ظهور انوار
هر یک بوقت خود ظاهر شوند و چیزها ظاهر شود که سالک هرگز نشنوده باشد و بخاطر نگذشته
بود و کسی که این کاره نباشد این سخنان را فهم نکند ای درویش چیزها پیدا آید که چشم سالک
هرگز ندیده باشد و گوش سالک هرگز نشنوده و بر خاطر سالک هرگز نگذشته باشد تا تخم
در ازل نقد و در مقصود باز نمانیم سالک باید که بلند همت بود و تا زنده است در کار بود و بی
مشغول باشد که علم و حکمت خدای نهایت ندارد ای درویش جمله مراتب درخت در تخم
موجود اما از باغبان حاذق تربیت و پرورش می باید تا تمام ظاهر شود ای درویش
علم اولین و آخرین در تو مکنون است هر چه میخواهی در خود طلب **نظم** ای آینه جمال شاهی که توئی
در نسخه نامه الهی که توئی؛ بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست؛ از خود بطلب هر انچه خواهی
که توئی؛ از بیرون هر چه مطلبی از راه گوش بدل رسد همچنان باشد که آب از چاه دیگران

برکشی و چاه بی‌آب خود ریزی آن آب را بقا نبود و با آنکه بقا نیست نباشد زود متعفن
شود و بیماریهای بد از وی تولد کند ای درویش از آن آب بیماری عجب دیگر زاید و آن تر
مال و جاه زاید و لیس الخبر کالمعاینه باید که تو چنان سازی که آب از چاه بیرون
آید و هر چند که برکشی و بدیگران دهی کم نشود و علاج بیماریهای بد کند و هر آدمی که باشد
هر آینه در اندرون او چاهی هست و در آن چاه آب بود اما ناپیدا و چاه را پاک
باید کرد و آب را ظاهر باید کرد فصل در نصیحت ای درویش اگر میخواهی که خود را به نهایت
مقامات سالکان رسانی همه روزه تماشای صفات خود کنی و پیوسته در نظاره کردن
ما لا عین رأت و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر باشی و همیشه در فردوس
اعلی و قرب حضرت ذوالجلال زندگانی کنی باری چنان کن که از دوزخ خلاصی یابی و بهشتی
کوی ای درویش هر چیز که در کان نمک افتد نمک شود هر چیز در جای نجس افتد نجس شود
از پلید پلید و از پاک پاک آید ای درویش در بند آن مباش که نماز بسیار گذاری
یا روزه بسیار و حج بسیار کنی آنچه فریضه است بجای می‌آور و در بند آن مباش که لغت
بسیار یاد گیری و فقه بسیار خوانی و حکمت بسیار دانی بقدر ضرورت کفایت کن و در
بند آن مباش که بدنفس باشی که عذاب دوزخیان بیشتر از بدنفسی است و راحت
بهشتیان بیشتر از نیک نفسی است باید که نیک نفس و راستی دوست تو شود تا رستگار
گردی و اگر بتکلف بر خود بندی برسم در دوزخ باشی باید که چنان باشی که همه روزه از تو خلق
در راحت از تو یاران باشند به اختیار تو همچنان مباش که همه روزه از ایشان بدی و رنج

یاران

یاران باشد به اختیار ایشان همچنانکه بدی کردن و رنج رسانیدن و مردم آزاری کردن
عادت ایشان شده است باید که نیکی کردن و راحت رسانیدن و راستی کردن عادت
تو شود و به اختیار تو از تو در وجود آید که اگر به اختیار تو در میان باشد هیچ نرزد
از جهت آنکه چون به اختیار کنی با تکلف کنی و با تکلف کنی وقتی کنی و وقتی نکنی و دیگر چون به اختیار
آید منت آید و منت نیکی را باطل کند ای درویش وقتی باخلاق خدای آراسته شوی
که همیشه نیکی کنی و منت ننهی بلکه منت بخود گیری ای درویش بدنفس آنست که مردم آزار باشد
و همه رنج مردم خواهد تا رنج بمردم رساند بزبان یا بدست و نیک نفس آنست که راحت رسان
باشد و همه روزه راحت مردم خواهد تا راحت بمردم رساند بزبان یا بدست یا بمال
چون معنی نیک نفس و بدنفس را دانستی اکنون بدانکه هر که نیک نفس شد از دوزخ خلاص
یافت و بهشتی گشت و اگر طلب مقامات عالیه کند شاید از جهت آنکه بهشتی هر چیز حاصل کند
دنیوی یا اخروی بهشت وی فراختر شود ای برادر ای عزیز وجود یکی بیش نیست و آن وجود
خدای است تعالی و بغیر از وجود خدای تعالی وجود دیگر نیست و امکان ندارد که باشد و سالک
را اگر فهم تمام و استعداد کامل باشد بمجرد شنیدن این عبارت و قبول کردن این
سخن موحد شود و بمقام رسد و آنچه عقلا اند بمجرد شنودن حاصل نشود و مثلا مقامات از آدمی
که عقلا اند چون سالک شنود که آدمی باید که در بند مال و جاه نباشد و وجود و عدم
هر دو یکسان داند اگر جاه بدست شد دلخوش شود و اگر رفت غمگین نشود و اگرچه سالک را فهم
تمام و استعداد کمال نباشد بمجرد شنودن این عبارت و قبول کردن این سخن آزاد

نشود بمقام حریت نرسد اما اگر در صحبت آزادان سالهای بسیار بریاضات و مجاهدات
مشغول باشد و فرمان برداری ایشان کند باشد که این خلعت دهد و این سعادت روزی شود
و آنکه در صحبت آزادگان سالهای بسیار بریاضات و مجاهدات نبود و فرمان برداری
ایشان نکرد اگر دعوی آزادی کند آن دعوی بی معنی باشد و آن بیچاره در غرور نفس و پندار
گرفتار باشد علامت آزادی آنست که اگر ده هزار دینار زر سرخ باو دهند یا از وی
بستانند بر او در ایکسان بلکه اگر بستانند او را خوشتر آید از آنکه بوی دهند
و هر که نه چنین باشد آزاد نباشد و در جمله مقامات علمی و عملی همچنین میدان فصل در
بیان قسم دویم و قسم دویم هم ده فصل است اول هر چیز که پیش سالک آید
شکر کند که شکر علامت اهل حقیقت است و اگر شاکر نمی تواند بود راضی باشد که رضا
علامت اهل طریقت است و اگر راضی نمیتواند بود صابر باشد که صبر علامت اهل شریعت است
که فرود این مقام مقام دیگر نیست الا مقام جزع مگوی که پسر فلان با هم صحبت فلان کس است اگر
روش ایشان ندارد فرزند و هم صحبت و مرید ایشان نیست از جهت آنکه هر کس را فرزند و اخلاق
و هم صحبت و مرید آن کس است که روش اخلاق او دارد و مبتدی چون بمنتهی رسد
باید که روش منتهی نگیرد که زیان کند از جهت آنکه مبتدی را در ابتدا روش دیگر باشد
و در انتها دیگر گون شود پس مبتدی باید که بقدم اول منتهی رود و از آنجا روش آغاز کند
و با خر قدم منتهی رسد تا نکو کند دویم با اهل کمال صحبت دارد و فرمان برداری ایشان
کند و اگر صالح نیابد با عاقلان صحبت دارد با احمقان ندارد و عاقل آنست که طالب

آخرت

آخرت بود و صحبت اهل آخرت دوست دارد و نشانه احمق آنست که طالب دنیا باشد و صحبت
اهل دنیا دوست دارد و صحبت مشابهت است به بیرون و موافقت است باندرون و اگر
عزلت فرض باشد هر که دنیا خواهد صحبت اهل دنیا عزیز دارد و هر که سخن خواهد سخن
دانا عزیز دارد و رستگاری نیست الا کسی که سخن دانا عزیز داشت و گرفتاری نیست الا کسی
که سخن دانا خوار داشت هر که سخن دانا عزیز داشت شریعت بجای آورد و طریقت
کار کرد و حقیقت را دریافت شریعت نیست الا گفت و طریقت نیست الا کرد و
حقیقت نیست الا دید و سیم با سالکان سخنی که نه مقام ایشان است مگوی که فایده
نباشد بلکه سبب نقصان حال ایشان باشد یعنی با اهل اسلام از مقام اسلام گوی
و با اهل ایمان از مقام ایمان گوی و با اهل ایقان از مقام ایقان گوی و با اهل عیان
از مقام عیان گوی تا هر کس زیان نکنند که بعضی کس هر سخن را فهم نکنند منکران
سخن شوند و منکران کس شوند و آن انکار سبب ضلالت ایشان شود چهارم عبارت
یکی بیش نیست و این یک عبارت در حق بعضی سبب هدایت میشود و در بعضی سبب ضلالت
میشود و نظیر این چنان است که یکی از ما سوال کرد که از این سماع چیست گفته شد تا
مستمع کیست از جهت آنکه سماع بمثابه باران است اگر بنبات رسید شیرین را در شیرینی
و تلخ را در تلخی زیادت رساند سماع چون نور آفتاب است و شنوندگان همه معادن
پس تدبیر سالکان آنست که لوح دل را بریاضات و مجاهدات پاک و صافی گردانند
تا مستعد علوم حقیقی شوند که چون لوح دل پاک و صافی شود آنچه مقصود است خود نوشته

شود بعضی کار سالکان خود صیقلی است نه نقاشی که چون آینه دل پاک و صاف شود نقش
و عکس پذیر شود نقش خود پیدا آید اینها که نوشته شده از جهة مصلحت اهل
سلوک را اما مصلحت اهل کمال آنست که با هیچ کس هیچ وقت سخن نگوید مگر که ضرورت
باشد که هر که را در زبان بگشاد در دل بسته شد و هر که در زبان در بست در دل
گشاده شد سخن کم گو مردم از تقلید بیرون آیند که از هزار کس یک کس به تحقیق رسد
و محقق شود باقی دیگر با جاده و الحاد گرفتار آیند جمله مردم این دعوی کنند که از اهل
اسلام یا از اهل ایمان یا از اهل ایقان یا از اهل عیانیم اما علامت اهل اسلام
سلامت است و علامت اهل ایمان سکینه است و علامت اهل ایقان اطمینان
است و علامت اهل عیان تمکین است بدانکه سلوک طلب کمال بر دو قسم است
یکی بطریق تحصیل و تکرار و یکی بطریق مجاهده و انکار شرایط سلوک چهار است
شرط اول طلب کردن هادیست که بی هادی سلوک میسر نشود و هر که بی هادی و بدرقه
نه براه رود بمقصد نرسد هرچند زیادت رود از مقصد و مقصود دورتر افتد
و عالم هرگز بی هادی نباشد هر قومی که می آیند هادی ایشان همراه ایشان است و هر که
هادی از منکر باز نشناسد هرگز به تحقیق آشنا نشود و سالکان که بمقصد و مقصود نرسند
بیشتر بدین سبب است شرط دویم خود را چنان ساختن است که هادی شوانند که او را
قبول کنند و چون قبول هادی یافت رکن اول فرمان برداری کردن است هر چه گوید
که بمثابه طبیب است و سالک بمثابه مریض و چون فرمان بردار گشت از مرض خلاص

یافت

یافت رکن دویم ثبات و دوام است بر فرمان برداری کردن سالها بسیار هر سالک که
برای و اندیشه خود کار کند آن سبب ظلمت و بعد وی گردد و هر سالک که بفرمان هادی کار
کند آن سبب قرب و نورانی وی گردد و سالک که او را ثبات نباشد در فرمان برداری
کردن بی ثباتی رنج او را ضایع گرداند و هر سالک که او را ثبات باشد در فرمان برداری
کردن ثبات او را بمقصد و مقصود رساند سلوک با انسان مخصوص نیست جمله افراد عالم
در سلوک اند تا بنهایت و غایت خود رسند و نهایت هر چیز کمال آن چیز است و غایت
هر چیز نوع انسان است که کمال مجموع است و بنهایت خود بالطبع و حرکت طبیعی می روند
و بغایت خود بکره و حرکت قسری توانند رفت پس جمله افراد عالم در سیر اند بالطبع و کره
تا بنهایت خود و غایت خود رسند و نهایت انسان بلوغ است و غایت انسان حریت است
در ریاضات و مجاهدات سالکان از جهة آنست که تا بمقام بلوغ رسند و ریاضات
و مجاهدات بالغان از جهة آنست تا بمقام حریت رسند پنجم طلب خدای تعالی در هیچ
فردی از افراد عالم نیست الا انسان از جهة آنکه انسان ظالم و جاهل است و معرفت در
هیچ فردی از افراد عالم نیست الا در انسان از جهة آنکه انسان عالم و عادل است
بدانکه طلب انسان از دو قسم بیرون نیست طلب یا لابد که قوت و لباس و مسکن است
و طلب خدای تعالی و زیادتی دنیوی و اخروی و سالکان هم دو قسم اند رسیده کان و دانایان
در زادان و طلب یا لابد از هیچ کس نگریزد مگر از کسی که مزاج و دماغ او مختلط باشد از جهة
آنکه یا لابد چیزی است که ضروریست و هر چیزی که ضروری باشد تا آن چیز از کسی باشد آن چیز هم باشد

هر حری لازم نیست که بالغ باشد و لازم نیست که هر بالغی حر باشد و هر حری که باشد لازم نیست که
در طلب زیادتر نباشد اما لازم نیست که هر که طالب زیادتر نباشد او حر باشد و دیگر
آنکه هر چیزی که حر داند بالغ هم داند و هر چیز که بالغ داند حر هم داند از جهت آنکه تفاوت میان
ایشان در عام نیست در قطع پیوند تفاوت است پس دانا هر نوع است یا بنده و یکی
از آزادی درویش با جمله خلق خدای صلح باش و نکوهش خلق خدای مکن که هر که با خلق
خدای بجنگ است با خدای بجنگ است و هر که نکوهش خلق خدای کند نکوهش خدای کند
و هر چه خود را میخواهی خلق خدای را همان خواه و هر چه بر خود روا نمیداری بر خلق خدای
روا مدار و جمله خلق خدای را اعضا و جوارح خود میدان چرا که نمیتواند که اعضای
و جوارح خود را دوست ندارد و شفقت بر جوارح و اعضای خود نکند و در رحم بر جوارح
و اعضای خود رساند و با همه کس گشاده روی و گشاده دست و خوش خلق باش
جوانان را عزیز پیران را حرمت دار با کاملان و دانایان بتواضع باش و ادب
که هیچکس از تواضع و ادب زیان نکند اگر مستغنی مگذار که سوال کند پیش از
سوال حاجت وی برآور و دیگر مدد و ترتیب دل شکسته کردن بهتر از مدد و ترتیب قالب
شکسته کردن است و مدد و ترتیب دانا کردن بهتر از مدد و ترتیب نادان کردن است و از
برای آنکه بکی نیکی و شفقت کنی دیگری بیشفقتی مکن که نیکی و شفقت ناکردن بهتر از بدی و بیشفقتی
کردن است و تو را هر کس که بیازارد و از آن کس آزرده مشو و او را بدعا خیر یاد کن و اگر
نمیتوانی که آزرده نشوی چون آزرده شدی زود از خاطر بیرون کن و او را عفو کن و اگر عفو نتوانی

که از

که از خاطر بیرون کنی و عفو کنی صبر و تحمل کن بار بهیچ نوع با انتقام مشغول نشوی با این نیت
که اینچنین جهانیست که بودی و مصلحت من در این بود و اگر این نیت نمی توانی با این نیت
که مکافات بدی ببد کردار و مکافات نیکی به نیکوکردار خواهد رسید متقی باش و کسی را
میازار که بحقیقت خود را می آزاری و از حرام دور باش و کسی را محروم مگردان که بحقیقت خود را
محروم کنی و با همه کس دوست باش و در همه کار دیانت نگاهدار که راست گفتن و دیانت
نگاه داشتن خاصیات نیک بسیار دارد و در همه کارها با همه کس رحمت و شفقت نگاه دار
که بیرحمی و بیشفقتی علامت شریکان و عادت دوزخیان است و در وقت دیدن
عیب مردم ستار باش و عیب مردم اظهار مکن و در وقت توانائی و قدرت بر بیچارگان
و زیردستان رحیم باش و بیرحمی مکن و در بیع و شری شفقت نگاه دار و بیشفقتی مکن
و اگر چیزی به پنج دینار بخرد و قیمت آن ده دینار است و فروشنده قیمت آن نمیداند
و به فروختن آن محتاج است بر خرنده حلال و طیب نباشد و اگر چیزی بفروشد به ده دینار
و قیمت آن پنج دینار است و خرنده قیمت آن نمیداند و اگر میداند و بخریدن محتاج است
آن بر فروشنده حلال و طیب نباشد که رحم و شفقت نگاه نداشت و یقین
بدان که خرج مال بمقابل دخل است بهر طریق که در آید بهمان طریق بیرون رود
اگر به بیرحمی و بیشفقتی در آید به بیرحمان و بیشفقتان باز گردد و اگر بظلم و غضب در
آید بظالمان و عاصیان باز گردد و اگر به مکر و حیله و تزویر در آید بمکاران و حیله
گران و مزوران باز گردد و اگر بطریق احسان در آید بطریق احسن و پسندیده

بیرون رو و اگر بهیچ وجه در نیاید بهیچ طریق بیرون رو پس جهد کن که بهیچ وجه
در نیاید تا طالبان بدر تو نیایند و تو در زحمت نباشی غرض ازین همه آنست که
متقی باشی و از حرام و آزار دور باشی بعضی کس این گمان برند که هر که را نور علم
زیادت شود بر و تقوی کم گشته و این گمان ایشان خطا بود از جهت آنکه هر که را نور
علم زیادت شد نور علم زیادت شود نور اخلاق زیادت شود تا دام که دانای ملک
زنده است و در کار است این انوار در تزاید اند و هر روز زیادت میگردند از
اینجاست که آدمی در کمال که باشد ناقص باشد و ازاینجاست که هر که را دو روز
بلکه دو ساعت وی یکسان است او در زیان است اگر صحبت و لذت میخواهی کم
خوردن اختیار کن و اگر علم و حکمت میخواهی گرسنگی اختیار کن و اگر راحت
و آسایش میخواهی عزلت اختیار کن و اگر نام نیک و شهرت میخواهی خدمت اختیار
کن و اگر جمعیت و فراغت میخواهی وقت را غنیمت دان و ذکر ماضی و مستقبل
مکن و غم گذشته و ناآمده مخور طالب مال و جاه مباش که عاقل ترین آدمیان
تارکان دنیا اند و احمق ترین آدمیان طالبان دنیا اند و هر که تارک دنیی
و دنیاست هرچه در دنیاست خادم اوست ای عزیز هیچ نماند که در این کتاب
گفته نشد هرچه میخواهی در این کتاب طلب کن هر که این کتاب را چنانکه این
کتاب است دانست آنچه خواست یافت

والله اعلم بالصواب

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خدائی که بود و هست و خواهد بود حمد و ستایش خدای را جل جلاله و تعالی
کبریاؤه و لا اله غیره و درود و رحمت بی پایان و بی نهایت بر انبیا و اولیا
علیهم الصلوة والسلام والتحیة بعد از حمد خدا و درود انبیا و اولیا
چنین فرمود شیخ الاسلام اعلم الموحدین و افضل المحققین سر الله فی الارضین
عزیز الملة والدین عبد العزیز بن محمد النسفی ادام الله برکته که جماعت اصحاب کثرهم
الله تعالی باین درویش اشارت کردند که می باید برای ما کتابی جمع کنی که بزرگتر
از کتاب تنزیل باشد و خردتر از کشف الحقایق که کتاب تنزیل از روی الفاظ
بغایت مختصر است و ما باین سبب معانی وی در نمی یابیم و کتاب کشف الحقایق بغایت
مطول است و ما باین سبب تمامی معانی وی را ضبط نمی توانیم کرد اشارت اصحاب را
قبول کردم و از خدای تعالی مدد و یاری خواستم دانه لما الاجابة و این کتاب را بر ده
اصل جمع کردم و به ترتیب تنزیل اما بزرگتر از تنزیل و بیان التنزیل نام نهادم و چون
در کتاب کشف الحقایق ذکر کرده بودم که کتاب تنزیل کی و کجا و چگونه اتمام رسید درین
کتاب باز ذکر نکردم فهرست اصول اصل ۱ در معرفت خدای تعالی اصل ۲ در معرفت
عالم اصل ۳ در معرفت انسان اصل ۴ در معرفت نبی و ولی اصل ۵ در معرفت

معجزه و کرامات اصل ۶ در معرفت وحی و الهام اصل ۷ در معرفت کتاب و کلام الله
اصل ۸ در معرفت شب قدر و روز قیامت اصل ۹ در معرفت موت و حیات
اصل ۱۰ در معرفت معاد و بالله التوفیق والاعانه بسم الله الرحمن الرحیم اصل ۱
در معرفت خدای تعالی بدانکه در جمله ازمان و شرایع بعضی عام و بعضی خاص و بعضی خاص الخاص
بوده‌اند و درین زمان و شریعت هم هستند و هر یک بنظری جدا نظر کرده‌اند و میکنند
و بسمع دیگر سخن انبیا را شنوده‌اند و میشنوند و ازین جهت هر یک را در معرفت خدای تعالی
اعتقادی پیدا آمده و می آید و باین سبب در جمله ازمان و شرایع اعتقادات بسیار ظاهر
شده و میشود فصل چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه از عوام اهل شریعت سؤال
کردند که خدای تعالی چیست فرمودند که الموجود الذی لا یمکن ان یتغیر و از دیگر سؤال
کردند که عالم چیست فرمودند که الموجود الذی یمکن ان یتغیر و از خواص اهل شریعت
سؤال کردند که خدای چیست فرمودند که النور المطلق و از خاص الخاص اهل شریعت
سؤال کردند که خدای چیست فرمودند که النور المنبسط و از اهل وحدت سؤال کردند
که خدای چیست فرمودند که لا موجود سوی الله چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشن‌تر از
این بگویم فصل بدانکه اهل شریعت میگویند که وجود در قسمت اول بر دو قسم است
قدیم است یا حادث از جهت آنکه موجودی که باشد ازین دو حال بیرون نیست یا قابل
تغییر بود و هو الحادث یا نبود و هو القدیم وجود حادث عالم را گویند و جمله اهل شریعت را
درین فصل که گفتیم اتفاق است و از اینجا آغاز خلاف میکنند والله اعلم فصل در نخ

عوام اهل شریعت بدانکه اهل شریعت میگویند که خدایتعالی موجود است و در حقیقت او است
از جهة آنکه قابل تغییر و تبدیل نیست و اول و آخر ندارد و از جهة آنکه بود و همیشه خواهد بود
و در وجود او کثرت و اجزا نیست از جهة آنکه احد حقیقی است من کل الوجوه چون این مقدمات
معلوم کردی اکنون بدانکه خدایتعالی از عالم و داخل عالم و خارج عالم و متصل عالم و منفصل از
عالم و در جهتی از جهات عالم نیست و در مکان و در زمان نیست از جهة آنکه این جمله صفات
اجسام اند و خدای عالم جسم و جسمانی نیست و دیگر آنکه خدایتعالی بود و هیچ چیز دیگر نبود و در آن
وقت که خواست عالم شهادت و غیب جواهر و اعراض را هست گردانید هست گردانید
و از هست گردانیدن عالم هیچ چیزی مر او را زیادت نشد و نقصان هم نشد از جهة آنکه
ذات و صفات او قدیمست و هر چه قدیم باشد او را اول و آخر و عدم و تغییر نبود و
در ایش باتفاق جمله عقلا خدا قدیمست و قدیم هر آینه یکی باشد زیرا که زیادت از یکی
امکان ندارد که باشد و باتفاق عقلا خدا محل حوادث نیست و قابل تغییر و تبدیل
نیست پس هر چه غیر از خدای باشد جمله حوادث باشند و بظهور حوادث خدای زیاده
و کم نشود دیگر بدانکه بعضی از عوام اهل شریعت گویند که باید که آنکه لفظ صفات خدای کنند
خدای را یکی گویند و یکی دانند از جهة آنکه او احد بذات خود است و در صفات
خود نیز یکی است بذات خود و یگانه است بصفات خود اما در ایش ذات او حقیقت است
و ذات دیگران مجازی از جهة آنکه ذات دیگران از ذات وی است پس حقیقت ذات او است
و صفات او هم حقیقت است و صفات دیگران مجازی از جهة آنکه صفات دیگران از صفات

او

وی است پس حقیقت صفات او است معلوم شد که یکی است بذات خود و دیگران آن صفات
ندارند دیگر بدانکه اگر ما را اراده و اختیار است اراده و اختیار ما باراده و اختیار او
از جهة آنکه مختاریم باختیار خود و جز آن نکنیم که او خواهد پس بحقیقت اختیار و اراده
از آن او باشد و اگر ما را منع و عطا است منع و عطای ما منع و عطای او است و از اینجا است
که جمله انبیا را این دعا در دل بوده است که اللهم لا مانع لما اعطیت و لا معطی لما منعت و لا راد
لما قضیت پس بحقیقت منع و عطا از آن او است این است معنی لا حول و لا قوة الا بالله
و در جمله صفات و افعال حقیقی او راست و ذات و صفات و افعال دیگران جمله مجازاست
اما فعل ما نه همچون فعل قلم است دیگر بدانکه وجود مجازی از وجود حقیقی بطریق ایجاب است
باراده یعنی نه معلول مراد است از جهة آنکه معلول احد احد بوده نیست و از کثرت معلول در علة
کثرت لازم آید و نیست و دیگر آنکه اگر بطریق ایجاب بودی یا بطریق عکس بودی و عکس مقتضی چیز
چیز است که با عکس نه چیز بود و اقتضای یک چیز که بطریق شعاع یا بطریق ظل و در شعاع و ظل
نیز چنین میدان اما در شرح خاص اهل شریعت بدانکه خاص اهل شریعت میگویند که خدایتعالی
نور است و نور مطلق است از جهة آنکه نور ظاهر و مظهر است و ظاهر و مظهر مطلق خدا است پس
خدا نور مطلق باشد این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه انوار شش مرتبه اند مرتبه اول
نور چراغ است مرتبه دویم نور خورشید است و این هر دو نور بغایت ضعیف اند از جهة
آنکه اگر چه ظاهر و مظهرند اما مدرک نیستند مرتبه سیم نور حیوان است که مدرک محسوسات است
و این نور بغایت ضعیف است از جهة آنکه اگر مدرک است اما مدرک خود نیست مرتبه چهارم

نور انسان نیست که مدرک معقولات است و این نور هم ضعیف نیست از جهة آنکه اگر چه نور او
ذاتی است اما بی او از خود نیست و مظهر او نور دیگر است مرتبه ششم نور خداست و این نور است
که نور مطلق است و این نور است که منبع انوار است و این نور است که منبع حقیقی است و بالای
این نور نور دیگر نیست بلکه چیزی دیگر نیست و هر چه فرود این نور اند نسبت با این نور ظلمت اند
دیگر بدانکه خواص اهل شریعت دو طایفه اند یک طایفه میگویند که حقیقت نور خدای در دل
سالکان پیدا میشود و آن طایفه دیگر میگویند که عکس نور خدا در دل سالکان ظاهر
میشود و یقین یک طایفه میگویند که چون دل سالک بریاضات و مجاهدات پاک و صاف و مطهر
و مقدس گردد و عرش خدای گردد و حقیقت نور خدای بر این عرش تجلی کند و چون دل سالک
عرش نور خدای گشت و حقیقت نور خدای بر عرش دل سالک تجلی کرد سالک بکمال خود رسید
و انسان کامل گشت پس تا اکنون سالک میشنید و سالک میدید و سالک میگفت سالک
میداد و سالک میگرفت اکنون خدا میشنود و خدا می بیند و خدای میگوید و خدای میدهد
و خدای میگیرد و تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم دل انسان کامل عرش اله و چیست اله
و آن عرش که تو او را میدانی صورت این عرش است و آن چیست که از آن چیست سخن بسیط
میشنودم و چون باز آمدم هنوز جامه خواب منم گرم بود چون عرش را نمی شناختند سخن
پیغمبر صلعم را باور نداشتند انکار معراج پیغمبر صلعم کردند حاجیان مسکین شنیدند که خانه خدای
حج بباید رفت چون خانه را نمی شناختند سفر شام و حجاز را پیش گرفتند و آنچنان که رفتند
باز آمدند بدانکه آن طایفه دیگر میگویند که چون سالک بریاضات و مجاهدات پاک

و صافی و منور گردد مرآت نور خدای گردد و عکس نور خدای در این مرآت ظاهر شود
و چون دل سالک مرآت نور خدای گشت و عکس نور خدای در مرآت دل سالک ظاهر شد
بکمال خود رسید و انسان کامل گشت پس سالک تا اکنون به خودی میشنید و بخود میدید
و بخود میگرفت و بخود میداد اکنون بنور خدای میشنود و بنور خدای می بیند و بنور خدای
میگوید و بنور خدای میدهد و بنور خدای میگیرد و تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم طایفه
اول بر طایفه دوم را میگویند که شما خدای را عکس میگوئید و عکس مکان ندارد و از جهة آنکه
خدا را نور حقیقی است و نور حقیقی را عکس نباشد زیرا که عکس چیزی را باشد که از عالم اجسام باشد
بالجمله در بیان عکس بدانکه طایفه دوم میگویند که مراد ما از عکس نه آنست که در آب
و مرآت پیدا می آید که آن عکس عالم اجسام است و عکس عالم اجسام محسوس باشد و عکس عالم ارواح
معقول از جهة آنکه عکس هر چیزی مناسب آن چیز باشد ای درویش عکس و علم پیدا کرد و دیت اند
از جهة آنکه عکس صورتی است که از مقابله و استعداد محل پیدا می آید پس عکس صورت مقابل
چیز باشد و علم صورت مطابق و علم صورت مطابق است صورت جسمانی باشد و صورت
روحانی هم باشد پس در عکس نور هم چنین میدان چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشن تر از
این بگویم بدانکه عکس سه نوع است عکس عالم ملک است چنانکه در آب و مرآت پیدا میشود
و عکس عالم ملکوت چنانکه در حبه و نطفه پیدا می آید و چنانکه در دل کاهنان و در دل
اصحاب ریاضات و مجاهدات پیدا می آید و عکس عالم جبروت است چنانکه در دل انسان
کامل ظاهر میشود و طایفه دوم مر طایفه اول را میگویند که شما خدای را امکان میگوئید و خلا را

مکان نیست و امکان ندارد که باشد از جهة آنکه خدای نور حقیقی است و از حقیقی مکان ندارد و مکان
چیزی را باشد که از عالم اجسام و جسمانیات بود فصل در بیان مکان بدانکه طایفه اول میگویند
که مراد ما از مکان نه آنست که عوام اهل حکمت و عوام اهل شریعت میگویند که حقیقت مکان
نیست بلکه حقیقت مکان خلوت است و هر چیز که باشد هر آینه او را در هستی خود خلوتی باشد
که دیگری با وی در آن خلوت وی شریک نتوانند بود چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشنتر ازین
بگویم بدانکه طایفه اول میگویند که مکان را دو معنی گفته اند بعضی گفته اند که محیط مکان محاط است
بشرط آنکه هر دو متصل یکدیگر باشند و بعضی گفته اند که تحت مکان فوق است بشرط آنکه هر دو منفصل
یکدیگر باشند و فوق را میباید باشد به تحت و این هر دو حقیقت مکان نیستند و حقیقت مکان
خلوت است و باین تقدیر چون توان گفتن که خدا را در وجود خود خلوتی نیست که ماسوای
خدای در آن خلوت با خدای شریک نتواند بودن از جهة آنکه امکان ندارد که چیزی
موجود باشد و او را در وجود خود خلوتی که ماسوای وی در خلوت با وی شریک نتواند بود
دیگر چون مکان را دانستی اکنون بدانکه مکان بر سه قسم است مکان عالم ملک و مکان
عالم ملکوت و مکان عالم جبروت عالم ملک عبارت از اجسام است پس اجسام موالید و
اجسام عناصر و اجسام افلاک و انجم هر یک مکان خاص دارند که دیگری با ایشان
در آن مکان شریک نمیتوانند بودن و آنکه عالم ملک ظاهر است بر جمله روشن است
که هیچ دو مکان یکدیگر نمی توانند بودن و عالم ملکوت عبارت از عالم ارواح است
پس ملائکه سفلی و ملائکه اسفل و ملائکه علا و ملائکه اعلی هر یک مکانی خاص دارند که

دیگری

دیگری با وی در آن مکان شریک نمی توانند بود و هر یک را مقامی معلوم است و هر یک مقام
خاص خود دیگر موری تجاوز نمی توانند کردن چنانکه در قرآن مجید خبر میدهد و ما منا الا له مقام
معلوم و عالم جبروت عبارت از عالم ذات و صفات خدای تعالی است پس خدای
مکان خاص دارد که سوای خدای با خدای در آن مکان شریک نمی توان بودن دیگر
از مکان عالم ملک تا مکان عالم ملکوت چندان تفاوت است که از اوصف
نتوان گفت و از مکان عالم ملکوت تا مکان عالم جبروت چندان تفاوت
است که در وصف نیاید در مکان عالم ملک نظر کن که چه مقدار تفاوت است
با آنکه جسم اند تا تفاوت میان مکان عالم اجسام و مکان عالم ارواح معلوم
شود مثلا خاک در عالم ملک مکانی دارد که دیگری با وی در آن مکان شریک نمیتواند
بود و در میان خاک آب مکانی دارد لایق لطافت خود که دیگری با وی در آن
مکان شریک نتواند بودن و در میان هوا آتش را مکانی لایق لطافت خود
که دیگری با وی در آن مکان شریک نمیتواند بودن و اگر نادانی گوید که این چهار
چیز در یک مکان جمع آید و انا دانند که امکان ندارد که دو جسم در یک مکان
جمع آیند آخر نمی بینی که ظرفی پر از خاک باشد خاک دیگر در آن ظرف نمیتوان کردن
لیکن آب در آن میریزی مکان دارد پس معلوم شد که در میان خاک آب مکانی
دارد که خاک در آن مکان آب نمیتواند بودن و دیگر آب الطف است از خاک در
میان خاک مکانی باشد و هوا را در میان آب و آتش را در میان هوا هم مکانی باشد

ای درویش اگر این سخن را فهم نکردی که دو جسم در یک زمان و یک مکان جمع آید باری
این سخن تو را معلوم است یقین که آب و آتش در یک زمان و یک مکان جمعند از جهت
آنکه آب سرد و تر است و آتش گرم و خشک و این سخن دیگر یقین تو را معلوم است که آب
که سرد و تر است و آتش که گرم و خشک است چیزی را تر کند اما بسوزد و چون دست در آب
گرم کنی هم دست تر شود و هم بسوزد پس معلوم شد که در میان آب آتش را مکان است
و در مکان آتش آب نیست اگرچه هر ذره از آتش با آب نیست اما هر یک در مکان
خود اند و امکان ندارد که آتش در میان آب باشد و آب در میان آتش پس وقتی که
میان آنکه عالم که جمله اجسام اند چنین تفاوت باشد در آنکه عالم ملکوت با جبروت چند
تفاوت باشد و هر کس فهم نمی تواند کرد که تفاوت که از مکان عالم ملک تا مکان عالم
ملکوت و از مکان عالم ملکوت تا مکان عالم جبروت چه مقدار تفاوت است و اگرچه عالم
ملکوت در میان عالم ملک است و اگرچه عالم جبروت در میان عالم ملکوت است اما هر یک
در مکان خود اند و اگرچه قرب صوری دارند اما بعد معنوی چندان دارند که در حساب و شمار
نیاید چنین میدانم که تمام فهم نکرده باشی که در آتش فهم کنی دیگر بدانکه مزاج تو مرکب است
از خاک و باد و آب و آتش و امکان ندارد که این چهار چیز در یک مکان باشند و اگر
مزاج تو چهار چیز نماینده است و یک چیز گشته است پس اگر مزاج تو یک چیز باشد آن
یک عین آتش و عین هوا و عین آب و عین خاک باشد و چون عین هر چهار باشد
موجود باشند بضرورت هر یک در مکان خود ای درویش مزاج باعتبار یک چیز است

و باعتبار

و باعتبار چهار چیز است از این روی که متشابه الاجزاست یک چیز است و از این روی که عقل چهار
چیز در وی یافت چهار چیز است همچون معلومات و مشروبات و معاجین و اقراص و امثال آن
دراز شود و از مقصود باز مانیم بدانکه وجود تو مجموعه ایست از ملک و ملکوت و جبروت
و هر یک نسبت کثافت و لطافت با مکانی دارند خاص که دیگران با ایشان در آن
مکان شریک نمی توانند بودن خاک مکانی دارد و در میان خاک آب مکانی دارد لایق
لطافت خود و در میان آب هوا مکانی دارد لایق لطافت خود و در میان هوا آتش مکانی
دارد لایق لطافت خود و در میان آتش روح نباتی مکانی دارد لایق لطافت خود
و در میان روح نباتی روح حیوانی مکانی دارد و لایق لطافت خود و در میان روح
انسانی عقل مکانی دارد لایق لطافت خود بالای نور خدای نور دیگر نیست بلکه
هیچ دیگر نیست این نور است که منبع انوار است و این نور است که مبدا موجودات
است ای درویش راه بدین نور از اندرون است نه از بیرون در رسیدن بدین
نور مجاهدات است نه مقالات راه بیرون در بند تا راه اندرون گشاده شود
ترک قال کن تا حال پیدا آید بدان ای درویش که قال با حال ضد آن اند هر کجا
حال است قال نیست هر کجا قال است حال نیست ای درویش این نور در دل پاک
ظاهر میشود و دل بریاضات و مجاهدات پاک شود نه بمقالات اگر طالب صادقی
درست میگوئی میان در بند و کاری بکن و اگر نه سودای بیهوده از سر بیرون کن دیگر
در سخن جاهلی نهایی اهل شریعت میگویند که خدای تعالی نور است و نور محیط است از جهت

اگر جان جمله موجودات خداست پس خدای نور محیط باشد چون این مقدمات معلوم کردی
اکنون بدانکه خدای تعالی می‌خواست که خود را چنانچه خود است ببیند و اسمای حسنی خود را
چنانچه اسمای حسنای خود است مشاهده کند و بی جز در مرآت نمی‌توانست دیدن عالم را
پیدا آورد و حکمت در آفرینش عالم این بود تا عالم مرآت خدای شود و چون عالم را پیدا
آورد عالم جسمی بود جان بود همچو مرآت جلا نداده عالم مستوی گردانید یعنی استعدادکش
قول بخشید مر تجلی خدای را که تصفیه عبارت از حصول استعداد است و بعالم تجلی کرد یعنی عالم
را جان بخشید از خود و جان عالم شد و نفخ روح عبارت از تجلی خدای است و خود
را بدید و اسمای حسنای خود مشاهده کرد اکنون ازین دو دریا جواهر پیدا آمدند و خود را
چنانکه خود است بدید و اسمای حسنای خود را چنانکه اسمای حسنای او است مشاهده
کرد و ظاهر و باطن عالم شد و جسم و روح عالم پیدا آمد پس ظاهر عالم صورت عالم است
و باطن عالم خداست یعنی ظاهر عالم جسم عالم است و روح عالم خداست و عالم چه اگر
در روی ظاهر بسیار است اما از روی باطن یک چیز است و اگر چه از روی جسم متکثر است اما از
روی روح متحد است تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم همچنانکه انسان مجموعه ایست از
ظاهر و باطن ظاهر انسان جسم انسان است و باطن انسان روح انسان است همچنین
عالم مجموعه ایست از ظاهر و باطن ظاهر عالم جسم عالم است و باطن عالم روح عالم است
و روح عالم خداست و همچنانکه هیچ ذره از ذرات عالم نیست که خدا با آن نیست و در آنجا
از سر همین نظر فرموده اند هر کس نفس خود را شناخت رب خود را شناخت و از اینجا

گفته اند

گفته اند که راه هر فردی از افراد عالم بخدای راست نه از راه عرض است نه از راه طول ای
درویش هر که جسم خود را بشناخت و روح خود را دانست عالم را بشناخت و خدای عالم
را دانست و هر که صفات جسم خود را بشناخت و صفات روح خود را دانست صفات
عالم را بشناخت و صفات خدای عالم را دانست و هر که افعال جسم خود را بشناخت
و افعال روح خود را دانست افعال روح خود را دانست افعال عالم را بشناخت و افعال
خدای عالم را دانست ای درویش راه بغایت نزدیک نزدیک است بلکه خود راه نیست آنچه
بیت اگر خواجه را چشم دل باز شد * بگو تو که چندین همه باز شد * چون ترا چشم بینا و گوش
شنوا نیست اگر با تو حکایت کنند که ماهیان در دریا همیشه طالب وصال آب اند
و در فراق روزگاری میگذرانند و از یکدیگر خبر آب می‌پرسند ترا عجب آید و حال
تو بعینه همچنین است دیگر بدانکه بعضی از خواص اهل شریعت گفته اند که ما رأیت شیئا الا و رأیت
الله معه و بعضی گفته اند ما رأیت شیئا الا و رأیت الله فیه و بعضی گفته اند ما رأیت شیئا
الا و رأیت الله قبله و مراد ایشان ازین جمله معیت خداست با عالم و معیت خدای با عالم
نه چنان است که معیت جسم با جسم و نه چنان است که معیت عرض با جسم و نه چنان است
که معیت عرض با عرض معیت خدای با عالم همچنان است که معیت روح با جسم چون
دانستی که حقیقت جان عالم خدای عالم است اکنون بدانکه این حقیقت را نسبت
به بعضی طبیعت و نسبت به بعضی روح و نسبت به بعضی عقل میگویند و نسبت با کل نور
میخوانند و این نور محیط را طایفه وجود حقیقی و طایفه نور حقیقی و طایفه الله و طایفه خدا

میگویند سخن دراز شد و از مقصود دور افتادیم بلکه هر فردی از افراد عالم مرات تجلیات اند
اما مرات کمال انسان کامل است و مرات کاملان باشد که جمال صاحب جمال
تمام دران ظاهر شود بی زیاده و نقصان والله اعلم دیگر بدانکه بعضی از خاص خاص
اهل شریعت میگویند که ممکن است جسم سالک بریاضات و مجاهدات در صفا
و لطافت بجائی رسد که بغایت شفاف و عکس پذیر شود و نورانی گردد و نور
و مظهر مشابه بیکدیگر گردند همچو قدحی باشد از آبگینه در غایت شفافی و عکس پذیر بود
و دران قدح شرابی است که بغایت صاف و لطیف بود و شراب را از قدح
و قدح را از شراب باز نتوان شناخت از جهت انکه هر دو مشابه بیکدیگر باشند و انی
از سر چنین نظر فرموده اند که ارواحنا اجسادنا و اجسادنا ارواحنا هر اوازی
که از سالکان بر آید چون سبحانی ما اعظم شانی و انا الحق درین مقام بود هر آینه
این مقام این اقتضا کند از جهت انکه چون جسم سالک بریاضات و مجاهدات
زجاجی شود و بغایت شفاف و عکس پذیر شود سالک چیزها بیند که دیگران نه بینند
و چیزها شنود که دیگران نشنوند و چیزها داند که دیگران ندانند و کارها کند که
دیگران نکنند و چون چنین باشد سالک خود را همه نور بیند و نور را از زجاجه
و زجاجه را از نور نتواند شناخت اگر خواهد و اگر نخواهد بی اختیار ردی این
صدا ازو بر آید که سبحانی ما اعظم شانی و مانند این ای درویش در ابتدای
این مقام از سالکان هر آینه این اواز بر آید که لیس فی جبتی سوی الله و لیس فی الدار
غیری

غیری و در وسط این مقام هر آینه این آواز بر آید که انا الحق و سبحانی ما اعظم شانی و در
انتهای این مقام چنان خاموشی و سکوت بر سالک غالب شود که با هیچکس از روی وقت
سخن نگوید مگر ضرورت باشد و چنان عجز و نادانی بر سالک غالب شود که بیقین بداند
که ذات و صفات خدا را هیچکس چنانکه ذات و صفات خدا است ندانست و نخواهد
دانست و چنان فراغت و جمعیت بر سالک غالب شود که یکبار ترک همه چیز کند و هیچ
کس و چنان تفویض و تسلیم بر سالک غالب شود که یک سر موی او را امید بهیچ چیز و هیچ
بهیچ چیز و هیچکس و خوف از هیچ چیز و هیچکس نماند و خدا را بر بندگان خود دانا
و توانا شناسد دیگر در سخن اهل وحدت در بیان توحید بدانکه اهل وحدت
میگویند که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدا است تعالی و تقدس و بغیر از وجود خدای وجود
دیگر نیست و امکان ندارد که باشد چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه
اهل وحدت دو طایفه اند یک طایفه را نافیان میگویند و طایفه دیگر را مثبتان
و هر یک را در بیان توحید نظری و کشفی افتاده است پس باتفاق این دو طایفه را در
دو باب شرح میاوریم تا سالکان را دستوری باشد و ما را ذخیره و یادگار بود
باب اول در سخن طایفه نافیان نافیان میگویند که خدای خلق دیگر است و خلق
خدای دیگر خدای خلق وجود حقیقی است از جهت انکه قابل تغییر و تبدیل نیست
و اول و آخر ندارد از جهت انکه همیشه بود و همیشه باشد و در وجود او کثرت
و اجزا نیست از جهت انکه احد حقیقی است من کل الوجوه و خلق خدای وجود ندارند

الا وجود خیالی و وجود حقیقی که وجود خداست اینچنین موجود می‌نماید همچون موجودات
که در خواب آب و مرات می‌نماید و بحقیقت وجود ندارد و چون این مقدمات
معلوم کردی اکنون بدانکه عوام طایفه نافیان میگویند که عالم خلق و عالم امر یعنی
عالم جسم و عالم روح خلق خدایند و وجود ندارند الا وجود خیالی پس نزدیک ایشان
اگر جوهر و عرض است و اگر جوهر و روح است و اگر علم و جهل است و اگر ایمان و کفر است
و اگر ملک و شیطان است جمله خیال و نمایش‌اند و بحقیقت وجود ندارند و آنچه فوق
عالم خلق است و عالم امر وجود حقیقی است که خدای خلق است و بنزدیک این طایفه
وجود حقیقی است که خدای خلق است هیچ صفت و هیچ اسم و هیچ فعل ندارد دیگر بدانکه
خواص طایفه نافیان میگویند که وجود ازین دو بیرون نیست خلق است یا امر جسم است
یا روح عالم خلق خداست و وجود ندارد الا وجود خیالی و آنچه فوق عالم خلق است
و جان عالم خلق خداست این بود سخن عوام و خواص طایفه نافیان در بیان
توحید دیگر بدانکه بنزدیک عوام این طایفه سه عالم است عالم ملک و ملکوت
و جبروت جبروت خدای خلق است و وجود حقیقی دارد و ملک و ملکوت خلق خدایند
و وجود ندارند الا وجود خیالی و نزدیک خواص این طایفه دو عالم است ملک
و ملکوت ملکوت خدای خلق است و وجود حقیقی دارد و ملک خلق خداست و وجود
ندارد الا خیالی دیگر ای درویش خدای خلق هستی است نیست نما و خلق خدا نیستی است هست نما
معیت خدای خلق با خلق خدای همچنان است که معیت هوا با سراب بنزدیک

اهل حکمت سراب نیستی است هست نما و هوا هستی است نیست نما و هوا حقیقت و عین
سراب است و سراب خیال و نمایش است و وجود سراب از هواست و ظهور هوا از سراب
دیگر اگر کسی گوید که ما را در ذات و صفات و وجود و حیات خود هیچ شکی نیست
که بحقیقت موجود است و خیال و نمایش نیست از جهت آنکه یکی صامت و یکی ناطق یکی
جاهل و یکی عالم یکی در رنج و یکی در راحت نطق و علم چگونه خیال و نمایش باشد و رنج
و راحت چگونه نمایش بود جواب ای درویش مگر تو هرگز بخواب نرفته و در خواب خود را
پادشاه و حاکم یا اسیر و محکوم ندیده و وقتها چندان فرح و ذوق مشاهده نکرده
و معشوق و محبوب را در کنار خود نیافته و وقتها چندان چندان خوف و ترس را ندیده
و خود را در دست حاسد و دشمن گرفتار و عاجز نیافته و هیچ شکی این جمله خیال
و نمایش است و بنزدیک آنکه در خواب است در آن وقت جمله حقیقت می‌نماید پس
این حال بیداری خود را همچو آن خواب بیدان که پیش محقق خود را بیدار میدانند
و بحقیقت در خوابند از جهت آنکه خواب عبارت از بیخبری است و از اینجاست که محققان
گفته‌اند خواب چهار نوع است باب ۲ در سخن مشبهان در بیان توحید بدانکه
طایفه مشبهان میگویند که معنی توحید یکی کردن است و یکی را یکی نتوان کردن از جهت
آنکه انکار موجود و اعدام معدوم و اثبات ثابت محال است همچنین توحید احد هم
محال است چون دانستی که معنی توحید یکی کردن است و یکی را یکی کردن محال است اکنون
بدانکه توحید آن باشد که چیزهای بسیار را یکی کنند و چیزهای بسیار را یکی کردن

بدو طریق باشد یکی بطریق علم دیگر بطریق عمل پس توحید عملی آنست که بعضی چیزهای بسیار
را یکی کنند همچون مطعومات و مشروبات و معاجین و اقراص و توحید علمی آنست که
بعلم چیزهای بسیار را یکی دانند همچنانکه اشخاص بسیار را بنوع یکی دانند و انواع
بسیار را بجنس یکی دانند و اجناس بسیار را بوجود مطلق یکی دانند چون معنی توحید را
دانستی اکنون بدانکه عوام این طایفه مشتاقان لفظ ذات و وجه و نفس میگویند از
جهت آنکه میان ذات و وجه و نفس تفرقه نمیدانند ایشان میگویند که هر چیز که موجود
است جمله یکبار وجود خداست چنان میدانم که تمام فهم نکردی روشن‌تر ازین بگویم دیگر
بدانکه عوام طایفه مشتاقان میگویند که هر چیز که موجودات اگر خیالی و اگر حقیقی اگر محسوس
و اگر معقول جمله یکبار وجود خداست و از اینجا گفته‌اند که هر فردی از افراد عالم با خدای از ذاتست
و قرب و بعد و وصال و فراق نیست بدان ای درویش وجود من حیث الوجود یکی و وجودات
از جهت آنکه در وجود من حیث الوجود دوئیت و کثرت امکان ندارد و این جمله اسامی
اضافی و اعتباریند و چون رفع اضافات و اعتبارات کرده‌اند هیچ ازین اسامی
نمانده است پس کثرت نیست الا اضافات و اعتبارات دیگر بدانکه اکثر اسامی
حجاب راه محرم شد و محرم را مشرک و سرگردان کرد از جهت آنکه چون دور باش
بر در حرم وحدت ایستاده است و محرم نامحرم را از حرم وحدت دور میکند و بحقیقت
این اسامی هیچست از جهت آنکه اگر مستمع نبودی حاجت باسامی نبودی و وضع
اسامی عبث و بی فایده بودی پس از برای این ضرورت را با مستمع غایب و حاضر

بکنایت و عبارت حکایت کند از جهتی از جهات وجود خود را بنامی مخصوص باید
گردانید و حکمت در وضع اسامی اینست و چون ترک کنایت و عبارت کرده شد
هیچ ازین اسامی نماند دیگر بدانکه خواص طایفه مشتاقان میگویند که وجود در قسمت
اول بر دو قسم است ذهنی است یا خارجی و وجود ذهنی هم بر دو قسم است ممتنع
است یا ممکن و وجود خارج هم بر دو قسم است یا خلق است یا امر پس عالم چهار
باشد عالم امتناع و عالم امکان و عالم خلق و عالم امر ای درویش عالم
امتناع عالمیست بغایت بزرگ و افراد بسیار دارد و هر چیز که محالست
ازین عالم است و غالب مردم این عالم را نمیشناسند و بعضی از افراد این
عالم را از عالم امکان گمان برند و از معجزه و کرامات انبیا و اولیا نام
نهند و ندانند که هر چیزی که محال است باشد وجود آن چیز در خارج نتواند بود
تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم بدانکه عالم امکان عبارت از عالم قوت
است و عالم خلق و عالم امر عبارت از عالم فعل است و عالم قوت را عالم
اجمال هم گویند و عالم فعل را عالم تفصیل هم گویند چون این چهار عالم
را دانستی اکنون بدانکه عالم دیگر است که واسطه است میان عالم اجمال و عالم
تفصیل و آن عالم عشق است چون این عالم دیگر معلوم کردی اکنون بدانکه عالم
اجمال عبارت از ذات خداست و عالم عشق عبارت از نفس خداست و عالم
تفصیل عبارت از وجه خداست یا خود گوئیم که عالم اجمال عبارت از جبروت است

و عالم عشق عبارت از کبریاست و عالم تفصیل عبارت از عالم عظمت است و عالم اتحاد
عبارت از عالم غربت است ای درویش اگر ذات را دوات گویند و وجه را کتاب
گویند نفس را که واسطه است قلم باید گفت و اگر ذات را عالم اجمال گویند و وجه را
عالم تفصیل خوانند نفس را عالم عشق چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه
هرگز نبودی که ذات و وجه و نفس خدای نبود و هرگز نباشد که نباشد اما نفس از ذات
و وجه از نفس پیدا آمد و وجه تجلی نفس و نفس تجلی ذات است دیگر چون دانستی که
نفس از ذات و وجه از نفس پیدا آمد و وجه تجلی نفس و نفس تجلی ذات است اکنون
بدانکه معدن و نبات و حیوان از وجه پیدا آمدند و تجلی وجه اند ای درویش اگر وجه را
درخت اعتبار کنی معدن و نبات و حیوان میوه آن درختند و اگر وجه را دریا
اعتبار کنی معدن و نبات و حیوان جواهر این دریااند و اگر وجه را صاحب جمال
اعتبار کنی آدم مرآت این صاحب جمال است و اگر وجه را نور در زجاجه و مشکوة اعتبار
کنی آدم نمودار این نور در زجاجه و مشکوة است و اگر وجه را عالم اعتبار کنی آدم عالم
صغیر است ای درویش آنچه در ذات بود در وجه پیدا آمد پس آدم نمودار وجه باشد
و وجه نمودار ذات بود دیگر بدانکه صفت خدای در مرتبه ذات است و فعل خدای در
مرتبه نفس و اسم خدای در مرتبه وجه است اما در مرتبه ذات بغیر از ذات چیزی دیگر نیست
و در مرتبه نفس بغیر از نفس چیزی دیگر نیست از جهت آنکه صفت هر چیز استعداد آن چیز است
و استعداد هر چیز در اول آن چیز باشد و اسم هر چیز علامت آن چیز بود و علامت

هر چیز عین آن چیز باشد و غیر آن چیز و فعل هر چیز ظهور استعداد آن چیز است پس میان
صفت و اسم باشد یعنی استعداد تا مادام که مکنون است صفت است چون مبروز است
فعل است و این نام که بر هر چیز و هر کس نهاده اند همچون ارض و سما و زید و عمرو مانند این
هم اسم اند اما غیر مسمی اند مراد او علامت مجازی است و دیگران بروی نهاده اند پس
نزدیک این طایفه چهار چیز باشد مسمی و تسمیه و اسم و مسمی هر یک غیر یکدیگرند و در این
کتاب هر جا که ذکر اهل وحدت خواهم کرد مراد طایفه مثبتان است از جهت آنکه سخن نافیان
یک سخن بیش نیست و گفته شد **اصل ۳** اهل شریعت میگویند که عالم اسمی است مر اسمای
حق را و اهل حکمت میگویند که عالم اسمی است مر مجموع تجانس را و اهل وحدت میگویند
که عالم اسمیست مر هر مرتبه از مراتب حق را چون معنی عالم دانستی اکنون بدانکه عالم
با ضافات و اعتبارات قسمت کرده اند و با سامی مختلفه ذکر کرده اند اهل حکمت
گفته اند که عالم غیب و عالم شهادت و عالم ملک و عالم ملکوت و عالم حس و عقل و مانند
این و مراد ایشان از جمله عالم محسوس و معقول است و دیگر گفته اند که عالم جسم و روح
و عالم خلق و عالم امر و عالم فانی و باقی و مانند این و مراد ایشان ازین جمله مرکب
و عالم بسیط است و اهل وحدت گفته اند که عالم عشق و عالم اجمال و عالم تفصیل
و دیگر گفته اند که عالم جبروت و عالم کبریا و عالم عظمت و مراد ایشان ازین جمله
ذات و صفات و نفس و وجه خداست دیگر بدانکه عالم بر دو قسم است یا جوهر است
یا عرض و عرض بی جوهر نیست و جوهر بی عرض نیست چون این مقدمات معلوم کردی اکنون

بدانکه بعضی میگویند که هر چیز را که قسمت کنند شاید که بجوهر آن چیز قسمت کنند چنانکه حیوان
بر دو قسم است ناطق و غیر ناطق و مانند این و شاید که بعرض آن چیز قسمت کنند چنانکه
انسان بر دو قسم است ناطق طبیعت و غیر طبیعت و مانند آن جهت آنکه مغایرت میان
چیزها [illegible] قسم باشد و بعضی میگویند که هر چیز را که قسمت کنند بعرض قسمت
نکنند [illegible] بجوهر آن چیز قسمت کنند از جهت آنکه مغایرت میان
[illegible] بجوهر که جمله چیزها یک جوهر است دیگر بدانکه افراد عالم ملک سیزده
[illegible] فلک قمر و فلک عطارد و فلک زهره و فلک شمس
[illegible] و فلک ثابتات و فلک الافلاک و افراد
عالم ملکوت هم سیزده [illegible] جهت آنکه ملک بی ملکوت و ملکوت هم بی ملک نباشند
جان ملک ملکوت است و جسم عالم ملکوت ملک است پس جان این سیزده قسم که گفته
شد عالم ملکوت است چون افراد ملک و ملکوت را دانستی اکنون بدانکه اگر افراد ملک
و ملکوت را آبا و امهات اعتبار کنی موالید این آبا و امهات سه قسم اند معدن و نبات
و حیوان و اگر افراد ملک و ملکوت را درخت اعتبار کنی میوه این درخت سه قسم اند معدن
و نبات و حیوان دیگر بدانکه اهل حکمت میگویند که اگر چه هرگز نبود که این افراد ملک و ملکوت
نبود و هرگز نباشد که نباشد اما در این افراد مرتبه اول عقل است و باقی چیزها بواسطه
عقل پیدا آمدند تا بخاک رسیدند و اهل وحدت میگویند که اگر چه هرگز نبود که این
افراد ملک و ملکوت نبودند و هرگز نباشد که نباشند اما در این افراد مرتبه اول خاک است

و باقی چیزها بواسطه خاک پیدا آمدند تا بعقل رسیدند یعنی اهل حکمت میگویند که در این افراد
مرتبه اول جوهر عقل است و جوهر عقل بشکافت بدو شاخ شد و از یک شاخ عقول و نفوس
پیدا آمدند و از یک شاخ دیگر افلاک و انجم و عناصر پیدا گشتند و اهل وحدت میگویند
که در این افراد مرتبه اول جوهر خاک بشکافت و بدو شاخ شد [illegible] شاخ
عناصر و افلاک و انجم و از یک شاخ دیگر طبایع [illegible] عقول و نفوس [illegible] دیگر
در سخن اهل وحدت در بیان مبدا عالم خلق و عالم امر بدانکه [illegible]
[illegible] از ذات خدای تعالی یکجوهر بیش صادر نشد [illegible] و این
جوهر عقل را عقل اول گویند تا از آن جوهر [illegible] صادر شد
همچنین از هر عقلی فلکی و عقلی دیگر صادر شد تا [illegible] فلک و چهار طبیعت
و چهار عنصر پیدا آمدند و این جمله در یک طرفة العین بود و بیک امر پیدا آمدند
بی تقدم و تاخر زمانی این است سخن عوام اهل حکمت در بیان مبدا عالم خلق و عالم
امر که گفته شد دیگر در سخن خواص اهل حکمت در بیان مبدا عالم امر بدانکه خواص
اهل حکمت میگویند که از ذات خدای تعالی یکجوهر بیش صادر نشد و نام این جوهر
عقل است و این عقل است که مبدا عالم امر است و از جوهر عقل یکجوهر دیگر
صادر شد و نام جوهر جسم است و این جسم است که عالم خلق است و انبیا
این جوهر عقل را و این جوهر جسم را باضافات و اعتبارات باسامی
مختلف ذکر کرده اند چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه از زبده

وخلاصه ان باقی عقل دوم و فلک دوم باز دید شد باز از زبده وخلاصه
ان باقی عقل سیم و فلک سیم باز دید شد باز از زبده و خلاصه آن باقی عقل
چهارم و فلک چهارم باز دید شد و باز از زبده و خلاصه آن باقی عقل پنجم
و فلک پنجم باز دید شد و باز از زبده و خلاصه ان باقی عقل ششم و فلک
ششم شد و از زبده و خلاصه ان باقی عقل هفتم و فلک هفتم باز دید شد
و باز از زبده و خلاصه ان باقی عقل هشتم و فلک هشتم شد باز از زبده و خلاصه
ان باقی عقل نهم و فلک نهم شد باز از زبده و خلاصه ان باقی طبیعت اول
و عنصر اول باز دید شد باز از زبده و خلاصه آن باقی طبیعت دوم و عنصر دوم
شد باز از زبده و خلاصه آن باقی طبیعت سیم و عنصر سیم شد انچه باقی ماند طبیعت چهارم
و عنصر خاک شد و این جمله در طرفة العین شد بی تاخر و تقدم زمانی تبارک الله دیگر
در بیان مبدا موالید بدانکه عوام اهل حکمت میگویند که چون آتش و آب و هوا
و خاک بیامیزند و امتزاج تمام یابند و اجزاء هر چهار بغایت خورد باشند تا هر یک
بعضی با بعضی تمام حاصل شود و صورت هر یک در ماده هر یک اثر کند تا قوت هر یک شکسته
شود هر آینه ازین جمله کیفیتی متشابه الاجزا حادث شود کیفیت متشابه الاجزا را مزاج
گویند چون نفس مزاج در قسمت اول بر دو قسم است معتدل حقیقی یا غیر معتدل حقیقی
معتدل حقیقی را در خارج وجود نیست اکنون بدانکه مزاج غیر معتدل بر سه قسم است از جهة
انکه مزاج غیر معتدل از سه حال بیرون نیست یا قریب باشد باعتدال یا بعید باشد از اعتدال

یا متوسط

یا متوسط باشد میان هر دو اگر بعید باشد از اعتدال مزاج معدن پیدا آید و واهب الصور این
مزاج را لایق استعداد و قابلیت وی نفسی و صورتی بخشد و اگر قریب باشد باعتدال مزاج
حیوان پیدا آید و واهب الصور این مزاج را لایق استعداد و قابلیت وی نفسی و صورتی
بخشد و اگر متوسط باشد میان دو مزاج نبات پیدا آید و واهب الصور مر این مزاج را لایق
استعداد و قابلیت نفسی و صورتی بخشد این است بیان مبدا موالید چنین میدانم که تمام
فهم نکردی روشن تر ازین بگویم بنوعی دیگر دیگر بدانکه خواص اهل حکمت میگویند که هر چیز که
باشد هر آینه او را خاصیتی باشد و امکان ندارد که چیزی موجود باشد و او را خاصیتی نباشد یقین
نزدیک اهل حکمت بعضی چیزها است که او را طبیعت نیست اما هیچ چیز نیست که او را خاصیتی
نیست مثلا در گوش خاصیتی هست که از مسموعات هر خبر بوی رسد در حال نفس مدرک آن
شود اگر مانعی نباشد الا ادراک نفس مسموعات و مبصرات را به خاصیت چشم و گوش نبودی
چنانکه با چشم و گوش ادراک مسموعات و مبصرات کردی بی گوش هم شنیدی و بی چشم هم دیدی
و با چشم هم بدیدی و هم شنیدی و نه چنین است پس معلوم شد که گوش را و چشم را خاصیتی هست
در ادراک مسموعات و مبصرات و گوش خاصیتی دارد که چشم ندارد و چشم خاصیتی دارد
که گوش ندارد و چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشن تر ازین بگویم دیگر بدانکه آب
و آینه صاف خاصیتی دارند که هر جسم که در مقابل ایشان صورت آن چیز در ایشان
پیدا آید اگر مانعی نباشد و آن صورت را عکس گویند و ان عکس عرض آب و آئینه
صاف است نه عرض جسم مقابل و قرص آفتاب و چراغ خاصیتی دارند که هر جسم که

در مقابل ایشان افتد نوری بر آن جسم پیدا آید اگر مانعی نباشد و آن نور را شعاع گویند
و آن شعاع عرض جسم مقابل است نه عرض آفتاب و چراغ و خاک خاصیتی دارد که چون تخمی در
وی افتد و متغیر شود در آن تخم از تاثیر فلکی نفسی پیدا آید اگر مانعی نباشد و در رحم خاصیتی است
که چون نطفه در وی افتد و متغیر شود در آن نطفه از تاثیر نفس فلکی نفسی پیدا آید اگر مانعی
نباشد چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه این مزاج خاصیتی دارد که چون مستوی
شد و در آن مزاج از تاثیر فلکی پیدا آید بحسب مراتب مزاج یعنی در مزاج معدن نفس
معدنی و در مزاج نبات نفس نباتی و در مزاج حیوانی نفس حیوانی بعضی گفته‌اند که تسویه
عبارت از مساوات است میان حرارت و برودت و رطوبت و یبوست در مزاج پس
بر این تقدیر تسویه در مزاج انسان و غیر انسان باشد بعضی گفته‌اند که تسویه عبارت از حصول
استعداد است مر قبول نفس را این است معنی تسویه و معنی نفخ روح که گفته شد و اگر کسی گوید
که از تاثیر نفس فلکی چیز دیگر چرا نیاید یا نفس نباتی پیدا آید یا نفس حیوانی بدانکه از تاثیر آفتاب
در هر معدنی چیزی دیگر پیدا آید دیگر در سخن عوام اهل وحدت در بیان مبداء عالم خلق و عالم
امر بدانکه عوام اهل وحدت میگویند که از نفس خدای تعالی یک جوهر پیدا آمد و نام آن جوهر
خاک است که مبداء عالم خلق است باز از جوهر خاک یک جوهر دیگر پیدا آمد و نام
آن جوهر طبیعت است که مبداء عالم امر است و انبیا این جوهر خاک و این جوهر
طبیعت را با اضافات و اعتبارات با اسامی مختلفه یاد کرده اند و جوهر خاک و جوهر
طبیعت اگرچه دو جوهرند اما هر دو باهم اند و از یکدیگر جدا نیستند همچنانکه روغن از شیر

و هر دو بکمال خود برسند بدین طریق و در هر مرتبه نام دیگر دارند در بیان مرتبه اول یک
طریق از این دو طریق که جوهر خاک اند و جوهر خاک و جوهر طبیعت بکمال خود برسند
بدانکه زبده و خلاصه این دو جوهر آب شد باز زبده و خلاصه آب هوا شد
باز زبده و خلاصه هوا آتش شد باز زبده و خلاصه آتش فلک اول شد باز زبده و خلاصه
فلک اول فلک دوم شد باز زبده و خلاصه فلک دوم فلک سیم شد باز زبده و خلاصه
فلک سیم فلک چهارم شد باز زبده و خلاصه فلک چهارم فلک پنجم شد باز زبده و خلاصه
فلک پنجم فلک ششم شد و زبده و خلاصه فلک ششم فلک هفتم شد باز زبده و خلاصه
فلک هفتم فلک هشتم شد باز زبده و خلاصه فلک هشتم فلک نهم شد چون بفلک نهم که
فلک الافلاک و فلک اعظم است رسیدند جوهر خاک و جوهر طبیعت بکمال خود رسیدند
آنگاه این افلاک و انجم و عقل و ارواح از فیض و اثر موالید و خاک برسند همچنانکه روغن
از ماست بگیرند و بار بر ریسمانت کنند از جهة آن منفعت و چوب که یکدام روغن رسانند
یک جزو از ماست نتوانند رسانید اگرچه روغن در وی باشد و آن مقدار نور در وی نشاند
که یکدام گنجد رسانند یک جزو از گنجد نتوانند رسانید اگرچه روغن در وی باشد همچنین این
فیض و اثر که افلاک و انجم رسانند بخاک و طبیعت خاک که نتوانند رسانید دعول
در بیان مبداء موالید بطریق دیگر که خاک و طبیعت خاک بکمال خود برسند
بدانکه امهات تحت جوهرند چهار اجسام عناصر و چهار طبایع عناصر و اجسام عناصر از طبایع
عناصر از اجسام عناصر جدا نیستند و از امتزاج طبایع عناصر روح پیدا می‌آید یعنی چون

آتش و هوا و آب با خاک بیامیزند و امتزاج تمام باشند و اجزاء عناصر نهایت خورد باشند
تا مماس بعضی با بعضی تمام حاصل شود و صورت هریک در ماده هریک اثر کند تا قوت
هریک شکسته شود هر آینه از این جمله کیفیتی متشابه الاجزا حادث شود هم در اجسام عناصر پس
پس این کیفیت حادث را مزاج گویند و آن کیفیت حادث را که در طبایع است روح
میخوانند و مراد از آن روح حیوانی است و روح طبیعی نیز انسانند و این مزاج با اجسام
عناصر و این روح با طبایع عناصر مانند از جهت آنکه ممتزج از هر چهار اند و غیر هر چهار نیستند
چون حقیقت روح و مزاج را دانستی اکنون بدانکه مزاج در قسمت اول بر دو قسم است معتدل
و غیر معتدل و معتدل را در خارج وجود نیست و غیر معتدل بر دو قسم است از جهت آنکه
غیر معتدل از دو حال بیرون نیست یا قریب باشد باعتدال یا بعید باشد از اعتدال یا متوسط
باشد میان هر دو و در روح نیز همچنین میدان پس اگر این مزاج و روح حادث بعید از اعتدال
باشد جسم معدن و روح معدنی پیدا آید و اگر قریب باشند باعتدال جسم حیوان و روح حیوانی
پیدا آید و اگر متوسط باشد میان هر دو جسم نبات و روح نباتی پیدا آید این است بیان
مبدا موالید باز هریک از این مزاج سه گانه بر دو قسم میشود چهار مفرد و چهار مرکب
اما این بحث باین موضع تعلق ندارد و این بود سخن اهل وحدت در بیان مبدا موالید
و آباء و امهات دیگر بدانکه خواص اهل وحدت گفته اند و درست است از جهت آنکه اگر نه
چنین است از سیزده طبقه چرا بعضی گردان اند و بعضی ساکن اند و بعضی را کواکب بیشتر است
و بر بعضی کمتر و چرا کواکب بعضی بزرگ اند و بعضی کوچک و چرا بعضی با نور اند و بعضی

بی نور و مانند این پس نزدیک خواص اهل وحدت آن است که هیچ چیز از هیچ چیز پیدا نیامده
و هیچ چیز از هیچ چیز جدا نشد و دیگر نیست از جهت آنکه نسبت اول عالم بخدای همچنان است
که نسبت این حروف کتاب بسیط مداد میدانم که تمام فهم نکردی روشن تر از این بگویم بدانکه چند نوبت
گفته شد که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدای تعالی است و بغیر از وجود خدای دیگر نیست
و امکان ندارد که باشد چون دانستی که وجود یکی بیش نیست و بغیر از این وجود وجود دیگر
نیست اکنون بدانکه این وجود به هر صفت و به هر صورت که امکان دارد که آن صورت و آن
صفت باشد آن صورت و آن صفت میشود و بظهور می آید و آن صفت کمال باشد و مصور
و موصوف و از اینجا گفته اند که خدای تعالی بر ممکنات قادر است و بر محالات قادر نیست
و از اینجا گفته اند که خدای موصوف است بصفات کمال و مبرا است از صفات نقصان دیگر
در بیان ملائکه بدانکه اهل شریعت میگویند که ملائکه اجسام نورانی اند و لطیف و در چشم ما نیایند
چنانکه عدد ایشان را جز خدای نداند و بنده و فرمان بردار خداوند و لشکر و سپاه
آفریدگار اند و هیچ چیز ایشان را حجاب نمیکند از زمین و دیدن بعضی آسمان
و زمین و کوه و دشت و آب و آتش ایشان نزدیک ایشان است و دور و نزدیک پیش ایشان
یکی است در یک لحظة العین از آسمان بزمین آیند و از زمین باسمان روند و از مغرب
بمشرق و از مشرق بمغرب روند و ایشان بعبادت باشند و اگرچه جمله پاک و مطهر اند
اما بعضی لطیف و بعضی الطف اند و بعضی عالم و بعضی اعلم اند و بعضی سماوی و بعضی ارضی
و بعضی مقرب و بعضی غیر مقرب و بعضی ملائکه رحمت و بعضی ملائکه غضب و عذاب

و بعضی عام و بعضی خاص و بعضی خاص الخاص اند و روحانیان خاص الخاص اند و باقی عوام اند
و جمله قابلیت و استعدادات دارند که بصورتهای مختلف مصور شوند و مقام هر یک معین است
و هر یک در مقام خود باشند و نتوانند که از مقام خود دور شوند و در گذرند و هر یک
کار خود کنند و نتوانند که دیگران کنند و ملایک مقرب چهارند جبرئیل و میکائیل
و اسرافیل و عزرائیل دیگر بدانکه اهل حکمت میگویند که عقول و نفوس و خواص و طبایع
اشیا ملائکه اند ارواح و قوای ارواح هم ملائکه اند اهل حکمت میگویند که عقلیست که
جبرئیل است از جهت آنکه علم بواسطه عقل حاصل میشود و عقلیست که میکائیل است از جهت آنکه
رزق بواسطه عقل حاصل میشود و عقلیست که اسرافیل است از جهت آنکه عقلیست که یک
نفخه صفات ذمیمه و اخلاق ناپسندیده نیست میگرداند و عقلیست که عزرائیل است از
جهت آنکه عقلیست که جان چیزها قبض میکند یعنی هر چیز را که دانستی جان آنچیز را قبض کند دیگر
بدانکه اهل وحدت میگویند که ملک عبارتست از سبب و اسباب از عالم اجسام و جسمانی
باشد و از عالم ارواح و روحانی هم باشند پس عناصر و افلاک و انجم و صفات و اعراض
و خاصیات ایشان ملائکه اند که از عالم ارواح و روحانی اند و عوام اهل صحبت این
جمله را عنصریون و طبیعیون میگویند و عنصری ملائکه ساختند و طبیعی را ملائکه غالب نخوانند چنین
میدانم که تمام فهم نکردی اهل وحدت میگویند که ملک عبارتست از سبب و شیطان هم عبارتست
از سبب است پس هر چیز که سبب علم و عمل نیک است ملک و هر چیز که سبب جهل و عمل
بدست شیطان است و هر چیز که سبب حیوة و صحت و راحت و جمعیت است ملک

رحمت است و هر چیز که سبب هلاک و مرض و رنج و تفرقه است ملک عذاب است دیگر درین
دنیا و آخرت بدانکه اهل شریعت میگویند که دنیا را بدو معنی اطلاق میکنند یکی خاص
است هر کسی را یکی عام است مر جمله را در بیان آنکه خاص است هر کس را بدانکه اهل شریعت
میگویند که ترکیب و اجتماع انسان یعنی ترکیب جسم و اجتماع روح با جسم دو نوبت است اول
فانی است و دوم باقی است ترکیب و اجتماع اول که فانی است دنیا میگویند و ترکیب و اجتماع
دویم که باقی است آخرت میگویند و حیات در ترکیب اول را حیوة دنیا میگویند و حیوة
در ترکیب دویم را حیوة آخرت میگویند و آنچه عام است مر جمله را بدانکه اهل شریعت میگویند
که از آن وقت که خداوند تعالی عالم را از عدم بوجود آورد تا بآن وقت که باز بعدم
برد مدت دنیاست و چون بعدم برد مدت آخرت است و آن دار را انقطاعی نباشد و اگرچه
افراد عالم جمله قابل فنا و عدم اند اما جمله را بعدم نخواهند برد و آنچه خواهد بعدم برد بعدم
برد و آنچه خواهد که باقی دارد باقی دارد دیگر بدانکه اهل وحدت میگویند که دنیا و آخرت
را هم بدو معنی اطلاق میکنند یکی خاص است مر هر کس را و یکی عام است مر جمله را در
بیان آنکه خاص است مر هر کس را اهل وحدت میگویند که جسم هر کس دنیای ویست و روح
هر کس آخرت ویست چون معنی دنیا و آخرت را دانستی اکنون بدانکه بعضی در دنیا
زنده اند و در آخرت مرده از جهت آنکه بعبادات و خیرات منور و آراسته اند
اما در باطن ایشان بمعانی و حقایق آراسته نیست و بعضی در آخرت زنده اند و در دنیا
مرده از جهت آنکه ظاهر ایشان بعبادات و خیرات منور نیست اما باطن ایشان بمعانی

و حقایق و ادراک معقولات منور است و بعضی در هر دو جمله اند و بعضی در هر دو زنده اند
و آنچه عام است هر جمله را بدانکه اهل وحدت میگویند که آدمی را دو حالت است یکی پیش
از مرگ و یکی بعد از مرگ پیش از مرگ دنیاست و بعد از مرگ آخرت است دیگر
در بیان آنکه بعد از حس و عقل طوری دیگر هست یا نیست بدانکه بعضی گفته اند که
ورای حس طوری دیگر هست و آن عقل است و اینها اهل علمند و بعضی میگویند که ورای
حس و عقل طوری دیگر هست و آن عشق است و اینها اهل ذوق اند و بعضی دیگر میگویند
که ورای حس و عقل و عشق طوری هست و آن نور الله است و اینها اهل کشف اند ای
درویش عالمی هست که مدرک آن عالم غیر حس نیست و عالمی هست که مدرک آن غیر
عقل نیست و عالمی هست که مدرک آن جز عشق نیست و عالمی دیگر هست که مدرک آن
جز نور الله نیست ای درویش این سخن از من بایمان قبول کن که ورای حس و عقل طوری
دیگر هست و آن عشق است و در طور عشق چیزها معلوم شود که در طور حس و عقل نشود
آخر نمی بینی که طایفه آدمیان مخصوص اند باستخراج علم موسیقی و علم اغانی و علم ادوار
و اصناف و مانند این طایفه هم مخصوص اند بشر این علوم و بسیاری از عاقلان
ازین علوم بی بهره و بی نصیب اند و این علم بغایت شریف و مدد و معاون و قوت است
مر سالکان را و مجاهدان را در جمعیت خاطر و دفع تفرقه و کشف حجاب و دفع
رسوم و عادات و رفتن از عالمی بعالمی دیگر و صبر کردن بر ریاضات و مجاهدات
و مانند این و چنانچه طایفه باستخراج این علوم مخصوص اند طایفه دیگر بشنیدن اینها

مخصوص اند

مخصوص اند جمله آدمیان در استخراج اصوات و الحان شریک نیند اما بعضی خود در استماع شریک
نیستند و اصوات و الحان خوش در حق بعضی سبب کشف و در حق بعضی سبب حزن
و از اینجاست که یکی را پرسیدند که از سماع چیست فرمود که استمع کیست از جهت آنکه اصوات
و الحان بمثابه آب باران است و شنوندگان بمثابه نباتات با خود چنین گویم که اصوات
و الحان بمثابه نور آفتاب است و شنوندگان بمثابه معادن و حقیقت نور آفتاب یکی است
اما در هر کانی چیزی دیگر پیدا میکند تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم ای درویش هم بایمان
از من قبول کن که ورای حس و عقل و عشق طوری دیگر هست که آن نور الله و در طور نور الله چیزها
معلوم شود که در طور حس و عقل و عشق نشود نمی شنیدی که موسی پیغمبر مرسل اولوا العزم بود
و صاحب کتاب و شریعت بود خضر چیزی میدانست و میدید که موسی نمیدانست و نمیدید
و درین زمان نمی بینی که علما با وجود آنکه در علم ذو فنون آمده اند درویش بینوای کوچه
گرد آلوده که هرگز هیچ از علم ظاهر نخوانده است و نوشتن نمیداند چیزی میبیند و میداند
که علما و حکما نمی بینند و نمیدانند دیگر بدانکه بعضی میگویند که وراست که طوری است
که آن را عشق میخوانند اما اول طور عشق است و دوم طور عقل است و بعد طور نور الله
از جهت آنکه عشق در مرتبه ذات است و ذات هر چیز با عشق چنان دست در گردن یکدیگر
آورده اند که بمثابه یکچیز گشته اند و عشق بی ذات نیست و ذات هم بی عشق نیست و از
اینجا گفته اند که امکان ندارد که چیزی موجود باشد و عشق نباشد ای درویش جمله ذرات عالم
مست عشق اند که اگر عشق نبودی نبات نرویدی و حیوان نزائیدی و فلک نگردیدی و نجم

هر نبات و میوه هر درختی و نطفه هر حیوانی مملو از عشق است نه بر دیگری عاشقند و طالب دیدار خود اند
و میخواهند خود را چنانکه خود اند ببینند پس باین سبب هر یک از افراد موجودات در سیر
و سفر اند و روی در نهایت خود دارند و طالب کمال خود اند تا خود را بر خود ظاهر گردانند
معشوق را در نظر عاشق جلوه دهند پس خود بیارایند و خود بدیده خود می بینند
و چون سیر و سفر هر یک بنهایت میرسد باز از سر آغاز میکنند از جهه آنکه عاشق را از
دیدن معشوق هرگز سیری نیست بلکه هر نوبت که معشوق را می بیند لذتی نو و دردی دیگر می
یابد ای درویش عشق است که جان عالم است و دارای عالم است و عشق است که چنین است
عالم است بچندین هزار صفات و اسامی موصوف و مسمی است از اینجاست که گفته اند عاشق وی است
معشوق هم وی است و محب وی است و محبوب هم وی است دیگر در سخن اهل تصوف میگویند
که خلقت آدمی چنین افتاده است که مایل باشد بچیزی موافق و متنفر باشد از چیز ناموافق
چون این مقدمه معلوم کردی بدانکه اگر آن چیز موافق طبع باشد طبع بآن چیز مایل باشد
همچون غذای جسمانی و لذات بدنی و اگر آن چیز موافق عقل باشد بآن چیز
عقل مایل باشد همچون غذای روحانی و لذات عقلی و اگر آن چیز موافق طبع
و عقل باشد طبع و عقل بآن چیز مایل گردد چون یار موافق و اگر چیز ناموافق طبع
باشد طبع از آن چیز متنفر باشد چون روایح متعفنه و اشیاء موذیه و کریهه و اگر آن
چیز ناموافق عقل باشد عقل از آن چیز متنفر باشد همچون بدنامی و ملامت و ظلم و فساد
و اگر آن چیز ناموافق طبع و عقل باشد طبع و عقل از آن چیز متنفر باشند همچو یار

ناموافق

ناموافق معلوم شد که هیچ نعمتی چون یار موافق نمیرسد چون معلوم کردی که خلقت آدمی چنین افتاده است
اکنون بدانکه اول چیزی که در کس بچیز موافق پیدا می آید میل است و چون قوی شود
ارادت قوی شود نامش محبت گفته پس عشق نیست الا محبت مفرط ما در این کتاب این
چهار مرتبه نهاده ایم میل و ارادت و محبت و عشق و اگر کسی زیادت کند یا کم باشد هم راست
باشد اما جمله در این چهار مرتبه در خلل باشد اصل ۳ در معرفت انسان بدانکه اهل
شریعت میگویند که انسان مستعد اکتساب علوم و اقتباس انوار است یعنی جسم
استعداد اکتساب علوم ندارد اما چون جسم و روح با یکدیگر می آمیزند مستعد اکتساب علوم و اقتباس
انوار میشوند چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه انسان مرکب است از دو جوهر یکی از
جسم که عالم خلق است و دیگر از روح که از عالم امر است و این روح که از عالم امر است پیش
از قالب هم چندین هزار سال آفریده شده بود و در جوار حضرت آفریدگار بود تا
آنگاه که آفریدگار قالب او را بیافرید و مستوی روح آن قالب را در آن قالب دمید
دیگر بدانکه هر آدمی که هست روح نباتی دارد و محل وی جگر است که در پهلوی راست است و روح
حیوانی دارد که محل آن دل است که در پهلوی چپ است و روح انسانی دارد که محل آن در
تمامی قالب است و این روح است که از عالم امر است و پیش از قالب آفریده شده بود
باقی روح نباتی و روح حیوانی با قالب موجود میشوند و از عالم اجسام اند و بعضی روح
نفسانی هم میگویند که محل وی دماغ است و هم از عالم اجسام است اما بحقیقت روح حیوانی
و روح نفسانی یکی است اما دو نام دارد دیگر بدانکه عوام اهل شریعت میگویند که روح انسانی

در قالب انسان همچنان است که روغن در شیر و خواص اهل شریعت میگویند که قالب بمثابه خانه است
و آن گوشت پاره صنوبری محسوس که در پهلوی چپ است بمثابه طشت است و طشت در خانه است
و تمام خانه بنور شمع منور و روشن است و این روح انسانی از عالم امر است اگرچه یک حقیقت است
اما این حقیقت را باضافات و اعتبارات بنامهای مختلفه ذکر کرده اند قلب و نفس و روح و عقل
گفته اند باعتبار آنکه زبده و خلاصه انسان است قلب گفته اند و باعتبار آنکه اصل و حقیقت
انسان است نفس گفته اند و باعتبار آنکه زنده است بذات خود و زنده کننده است روح
گفته اند و باعتبار آنکه داناست بذات و داناکننده است عقل گفته اند و مراد ما
درین موضع از قلب نه آن گوشت پاره صنوبریست که در پهلوی چپ است و از نفس نه
آن که مشار باخلاق ذمیمه است و از روح نه روح حیوانی است و از عقل اول است
مراد ما ازین چهار لفظ درین موضع اصل و حقیقت انسان است که استعداد آن دارد
که عالم شود بر جزئیات و کلیات عالم و عالم شود بخود و پروردگار خود یعنی این الفاظ
هر یک مشترکند و در یک معنی مترادفند دیگر در بیان حقیقت روح انسانی بدانکه تعریف
روح انسانی چنین گفته اند که الارواح جوهر نورانی بسیط حقیقی مجرد نفخه و محرک جسم اما
ازین سخن زیاده چیزی نگشاید و حقیقت روح انسانی معلوم نشود بدانکه انسان جسمی دارد
و روحی دارد و جسم او که مرکب و قابل قسمت است و از عالم خلق و روح انسانی مرکب
و قابل قسمت نیست و از عالم امر است چون این مقدمه معلوم کردی الکنون بدانکه هر چیز
که مرکب باشد هرآینه در وی کثرت و اجزا باشد هر صفتی از صفات و هر فعلی از افعال

وی بجزوی و عضوی مخصوص نباشند از جهة آنکه جزو و عضو که باشد در وی روی و پشت و یمین و یسار
و سر و پای بود چون این مقدمه معلوم کردی بدانکه روح انسانی حی و عالم و سمیع و بصیر و متکلم
است و صفات او بصفات قالب نماند از جهة آنکه قالب از یک موضع میشنود و از
موضع دیگر می بیند و از یک موضع دیگر میگوید و در صفات همچنان میدان زیرا که
صفات و افعال قالب بآلت و جارحه است که روح انسانی را که حی میگوییم هم
حیوة است و اگر سمیع گوییم هم سمع است و اگر بصیر گوییم هم بصر است و اگر متکلم گوییم
هم کلام است و اگر عالم گوییم هم علم است و در جمله صفات همچنین میدان زیرا که صفات
و افعال روح انسانی بآلت و جارحه نیست مقدمات مشایخ طریقت و درجات علمای
شریعت در معرفت روح انسانی تا باینجا بیش نیست پس بقدر آنکه معرفت روح انسانی
دارند معرفت پروردگار خود هم دارند چون حقیقت انسانی را دانستی بدانکه کمال انسان بچهار
چیز است بفضیلت علم و عمل و اخلاق و فضیلت ایشان بر یکدیگر بیش از این چهار است
دیگر در سخن اهل حکمت در معرفت انسان بدانکه اهل حکمت در معرفت انسان میگویند
که معنی انسان حیوان ناطق است یعنی انسان مرکب از یک جسم که از عالم خلق است و یک
نفس که از عالم امر است و نفس انسانی جوهریست بسیط حقیقی و متشکل و محرک جسم است
باختیار و عقل الاعلی هیئته واحده و این نفس انسانی پیش از قالب انسان بالفعل موجود
نبود و با قالب انسان بالفعل موجود شده چون قالب تمام شد و تمام تسویه یافت
نفس انسانی پیدا آمد و این نفس انسانی در قالب انسان نیست اما تعلق بقالب دارد

تعلق الله بر این بواسطه روح نفسانی است یعنی انسان روح نباتی دارد و روح حیوانی هم
دارد و روح نفسانی دارد تا بدینجا جمله حیوانات شریک است و نفس انسانی بدین نفس
انسانی از دیگر حیوانات ممتاز میشود و این نفس انسان از تاثیر نفس فلکی پیدا می آید
یعنی چون روح نفسانی که در دماغ است بجوهر فلک نزدیک میشود قابل فیض نفس کلی میشود
و فیض نفس کلی در وی پیدا می آید و این روح نفسانی که در دماغ است بجوهر فلک نزدیک
است هرچند بریاضات و مجاهدات تصفیه بیشتر یابد و در اشتغال و عمل پذیری زیادت
شود قابل نفس کلی بالاتر گردد تا بعضی کس باشند که روح نفسانی ایشان بجوهر فلک فیض
الافلاک که نفس کلی است نزدیک شود و قابل فیض نفس فلک الافلاک گردد و نفس
فلک الافلاک که نفس کلی است نفس وی گردد و نفس کلی را مسجد الحرام گویند که هر کس
بوی نمیتواند رسید و عقل کلی را که مسجد اقصی گویند آخرین مراتب و نهایت ممکنات است
و اگر اینچنین کسی گوید که اول چیزی که خدا تعالی بیافرید نور من بود یا روح من بود راست است
و اگر اینچنین کسی گوید که من بخانه خدا رسیدم راست باشد از جهت آنکه بیت الله
عبارت از عقل اول است و این بیت را باضافات باسامی مختلف ذکر کرده اند بیت
العتیق که بغایت شریف است و بیت المعمور که هرگز خراب نشود و بیت المقدس
که بغایت پاک و مطهر است و بیت الله که خدا را جز در وی نتوان یافت دیگر بدانکه
اگر یکچیز را بصد نام خوانند روا باشد و بآن صد نام که مراد آن یک حقیقت را گویند
در حقیقت آن چیز هیچ تعدد و کثرت لازم نیاید مثلا چنانکه انبیا فرموده اند که

اول

اول چیزی که خدا تعالی بیافرید نور بود و دیگر فرموده که اول چیزی که خدا تعالی بیافرید روح
بود و دیگر فرموده که اول چیزی که خدا تعالی بیافرید قلم بود و این جمله راست است و مراد
ایشان از این جمله یک جوهر است و این جوهر اول است و جوهر اول را باضافات و اعتبارات
باسامی مختلف ذکر کرده اند یعنی چون جوهری دیدند که دانا بود بذات و داناکننده
دیگری بود نامش عقل فرمودند که عقل مدرک است و چون همان جوهر را دیدند که پیدا بود
بذات و پیداکننده دیگری بود نامش نور فرمودند از جهت آنکه نور ظاهر و مظهر است
و چون همان جوهر را دیدند که زنده بود بذات و زنده کننده دیگری بود نامش روح
فرمودند که روح حی و محیی است و چون همان جوهر را دیدند که هرچه هست دلیل بود و خواند
جمله در وی موجود بود نامش ام الکتاب فرمودند تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم و اگر
همین جوهر را ملک گویند و اگر اسرافیل گویند و اگر عزرائیل گویند و اگر نبی گویند راست است
و این مراتب از عقل است و عقل است که عالم و علیم و علام است زیرا که قرائت
عقل مر کتاب الله و کلام الله را عبارت از علم است بکتاب الله و کلام الله و علام
عقل مومنان است و علیم عقل انبیا است و علام عقل اولیا است زیرا که موسی که
نبی بود علیم بود و خضر که ولی بود علام بود از جهت آنکه موسی ع را علم کتاب بود و خضر را
علم کلام بود و کتاب شهادت است و کلام غیب است لاجرم خضر علام الغیوب است که
قرائت کلام الله فرقان است و قرائت کتاب الله قرآن است و اگر [illegible] گویند و اگر ام
القول گویند و اگر ام الکتاب گویند هم راست باشد تا سخن دراز نشود و از مقصود دور افتادیم

مقصود بیان انسان بود دیگر بدانکه در معده انسان چهار قوه است و صاحب شریعت
این چهار قوت را چهار ملک میگویند نام ملک اول جاذبه است و نام ملک دوم
ماسکه است و نام ملک سیم هاضمه است و نام ملک چهارم دافعه است عمل جاذبه است
که معده هر چیزی را نگاه دارد و باین ملک نگاه دارد و عمل هاضمه انست که هر چیزی را که معده
هضم کند باین ملک هضم کند و عمل دافعه انست که هر چیزی را که از خود دفع کند باین ملک
دفع کند و در جگر و در دل و در دماغ این چهار ملک ایستاده اند و در کارند و هرگز
یکطرفة العین از کار خود غافل و فارغ نمیشوند و ایشان را ازین کار هرگز ملالت نیست
و نخواهد بود چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه چون طعام در معده در آید و هضم
و نضج یابد کیموس گردد و آنچه زبده و خلاصه آن کیموس باشد روح نباتی شود و آنچه
باقی ماند بعضی بلغم و بعضی خون و بعضی صفرا و بعضی سودا گردد و روح نباتی هر یک را بجای
خود فرستد و قوام غذا در بدن این روح نباتی است دل از او جذب کند و چون
در دل آید یکبار دیگر هضم و نضج یابد آنچه زبده و خلاصه آن باشد روح حیوانی شود
و آنچه باقی ماند روح حیوانی از او بجمله اعضا قسمت کنند و قوام حیوة در بدن این روح
حیوانی است و از دل بجمله اعضا رگها باشد که مجاری حیوة باشد و این رگها را شرائین
خوانند باز آنچه زبده و خلاصه آن باشد روح نفسانی شود و آنچه باقی ماند روح
نفسانی از آن بجمله اعضا قسمت کنند و قوام حس و حرکت در بدن این روح نفسانیست
و از دماغ بجمله اعضا عصبهای که مجاری حس و حرکت بود دیگر در بیان قوتهای که

و مدرکه

و مدرکه بدانکه روح نفسانیه که در دماغ است بر دو قسم است مدرکه است یا محرکه و مدرکه
هم بر دو قسم است در ظاهر است یا در باطن آنچه در ظاهر است پنج قسم است و آنچه در
باطن هم است پنج قسم است یعنی حواس ظاهر پنج است سمع و بصر و شم و ذوق و لمس
و حواس باطن هم پنج است حس مشترک است و خیال و وهم و حافظه و متصرفه و خیال
خزینه دار حس مشترک است و حافظه خزینه دار وهم است و حس مشترک مدرک محسوسات
است و خیال نگاهدارنده محسوسات است و حافظه نگاهدارنده معانی است از محسوسات
یعنی حس مشترک شاهد را در می یابد و وهم غایب را در می یابد مثلا رنگ آب را بصر ادراک
یابد و طعم آب را ذوق در می یابد و آواز آب را سمع در می یابد و سردی آب را لمس در
می یابد این جمله را حس مشترک در می یابد در حس مشترک این جمله جمع شده و از این حس مشترک
جمعی از این مرتبه گفته اند و خیال آنچه را از حس مشترک میگیرد و نگاه میدارد و وهم معنی
دوستی را در دوست و دشمنی را در دشمن در می یابد و حافظه دوستی دوست را و دشمنی دشمن را
از وهم میگیرد و نگاه میدارد و متصرفه انست که تصرف میکند در مدرکات که مخزون است
در خیال بترتیب و تفصیل مثلا چنانکه آدمی با دو سر تصور کند و این قوت را اگر عقل کار
فرماید متفکره گویند و اگر وهم کار فرماید متخیله گویند و فرق میان حس و عقل انست که
حس ادراک خوش و ناخوش میکند و عقل ادراک نیک و بد میکند و بعضی گفته اند
که حس ادراک نفع و ضرر نمیکند و عقل ادراک نفع و ضرر میکند و به نزدیک اطبا
حواس باطن زیادت نیست توهم و تذکر از جهت آنکه حس مشترک و خیال یکی است و محل

در دماغ است و وهم و متصرفه یکیست و محل وی وسط دماغ است و حافظه و ذاکره یکیست
و محل وی مؤخر دماغ است دیگر بدانکه محرکه هم بر دو قسم است باعثه است یا فاعله و قوت
باعثه آنست که چون صورت مطلوب یا مهروب در خیال مرتسم شود داعیه و باعثه قوت
فاعله مطیع و فرمانبردار قوت باعثه است و قوت باعثه که داعی و باعث قوت فاعله است
بر تحریک از جهت دو غرض است یا از جهت جذب منفعت و حصول لذت است و این قوت را
شهوانی گویند یا از جهت دفع مضرت و غلبه است و این قوت را غضبی گویند این است
بیان روح نباتی و روح حیوانی و روح نفسانی که گفته شد و کمال قالب تا بدینجا بیش نیست
و علم طبیعت تا بدینجاست و انسان که مرکب است از جسم و نفس کمال جسم آن بود که
گفته شد و مراد و مقصود از قالب انسان روح نفسانی است که نفس ناطقه را از جا
میشود و انسان که ممتاز میشود از دیگر حیوانات بنفس ناطقه ممتاز میشود و روح نفسانی
چون بکمال خود رسید زجاجه نفس ناطقه میشود و عقل چون بکمال خود برسد
زجاجه الهام میشود دیگر در سخن اهل وحدت در معرفت انسان بدانکه اهل وحدت
میگویند که هرچه موجودست جمله یکپاره وجود خداست و خداست که بهر صورت و بهر صفت
که هست آن دارد که آن صورت و آن صفت بباشد و آن صورت و آن صفت در مرتبه
خود صورت و صفت کمال باشد مصور و موصوف است اسمی دارد و این حکمت غیرت
ولیست و کمال و عزت و عظمت وی حجاب احدیت ویست پس ایشان یکصورت
از صورت وی و یکمرتبه است از مراتب وی اما انسان اتم مراتب و اکمل صورت است چنین

میدانم که تمام فهم نکنی روشنتر ازین بگویم دیگر بدانکه اهل وحدت میگویند که وجود یکی
بیش نیست و آن وجود خداست و بغیر از وجود خدای وجودی دیگر نیست و امکان
ندارد که باشد چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه اگرچه افراد این وجود
بیشمارند اما جمله در دو مرتبه حاصل اند محسوس و معقول که عالم ملک و ملکوت
است و انسان مجموعه هر دو عالم است یعنی این وجود بهر صفت و بهر صورت
که هست آن دارد که آن صورت و آن صفت باشد مصور و موصوف است و یک
صورت که جمله صفتها و صورتها در آن یکصورت مندرج است هم موصوف و هم مصور است
و آن انسان کاملست و از اینجا گفته اند که انسان کامل جام جهان نمای و معجون
اکبر است اصل ۴ در معرفت نبی و ولی بدانکه در لغت عرب معنی ولی نزدیک است
و معنی نبی آگاه و آگاه کننده است پس هر نزدیک ولی باشد و هر آگاه کننده نبی
باشد چون در لغت معنی نبی و ولی را دانستی اکنون بدانکه در شریعت نبی واضع است و ولی
کاشف است یعنی انبیا بوضع فرایض و عبادات و سنن و معاملات بوضع حدود
و اقامت مشغولند و بکشف حقایق نمی پردازند پس اولیا کاشفان حکمت نبی
و مفسران کتاب و کلام نبی اند چنین میدانم که تمام فهم نکنی روشنتر ازین بگویم
دیگر بدانکه عوام اهل شریعت میگویند که ولی آنست که خداوند تعالی یکی را از بندگان
خود بدوستی خود برگزیند و مقرب حضرت گرداند انگاه بوحی خود او را مخصوص گرداند
و بخلق فرستد تا خلق را از خدای خبر کند و راهی که آن راه بخدای رساند بخلق نماید پس در

شریعت در آید نبی است که او را وحی باشد و رسول است که او را وحی و کتاب باشد و اولو العزم
است که او را وحی و کتاب باشد و شریعتی آورد که شریعت اول منسوخ و شریعت دیگر بنهد بدانکه
خواص اهل شریعت میگویند که ایمان علم است و ولایت هم علم است و نبوت هم علم است
با خود چنین گوئیم که ایمان نور است و ولایت هم نور است و نبوت هم نور است اما
نور ایمان بمثابت نور ستاره است و نور ولایت بمثابت نور ماه است و نور نبوت بمثابت
نور آفتاب است پس ایمان نور باشد و ولایت هم نور باشد و نبوت نور نور باشد
و ایمان کشف باشد و ولایت کشف کشف باشد و نبوت کشف کشف کشف باشد و ایمان
قرب باشد و ولایت قرب قرب باشد و نبوت قرب قرب قرب باشد دیگر در بیان خاص
الخاص اهل شریعت در بیان نبی و ولی بدانکه خاص الخاص اهل شریعت میگویند که یک
نور است که در عالم منبسط است و عالم مالامال این نور است و این نور خداست و این
نور خداست که در چندین هزار صورت تجلی کرده است و از چندین هزار دریچه بیرون
کرده است و اگر چه قرب او بجمله یکسان است و فیض او بجمله برابر میرسد اما بعضی را
استعداد بیشتر است و بعضی را کمتر هر نوعی از انواع استعداد چیزی دارند و هر فردی از
افراد هم استعداد چیزی دیگر دارند و گفته شد که تفاوت انواع در بیان قرب اتصال
است اما تفاوت افراد از حیثیت زمان و مکان است پس نور خدا در هر صورتی
بقدر استعداد آن صورت خود را ظاهر کرده است چون این مقدمات معلوم کردی
و دانستی که یک نور است که در عالم منبسط است و عالم مالامال این نور است و عالم

هر چیز در هر کس بمثابت دریچهاست که نور از آن دریچها بیرون تافته است اکنون بدانکه
در دریچها بسیار است که ظهور نور آن بقوت نباشد که در دریچها اندک باشد و این سخن ترا
جز بمثالی معلوم نشود بدانکه اگر مشکوة را ده دریچه باشد و نور چراغ از ده دریچه بیرون
تابد و چون از آن ده دریچه نه را استوار کنی هر آینه نور چراغ از آن یکدریچه بیرون
تابد و چون از یکدریچه بیرون تابد هر آینه نور آن یکدریچه بقوت تر باشد چنانکه درختی
که از او ده شاخ باشد نه شاخ را ببرند هر آینه آن قوت جمله بیک شاخ باز گردد
چون این مقدمات معلوم کردی بدانکه عالم بمثابه مشکوة است و افراد عالم بمثابه دریچهاء نور
خدا از آن جمله دریچها بیرون تافته است پس اگر دریچها بسیار باشند ظهور و قوت آن
نور چنان نباشد که دریچها اندک باشند پس وقتی که در عالم قتل عام و وبای عام
ظاهر میشود حکمت این است که روح یکجا میکنند که آن سرور شود تا عالم بی سرور نبود پس نور
خدای گاهی در عالم منتشر باشد و گاهی مجتمع دیگر بدانکه بعضی گفته اند که عالم یک مشکوة
است و نور خدای در این مشکوة منتشر میشود و مجتمع میگردد و بعضی گفته اند هر جنسی مشکوة
نیست و نور هر یک در مشکوة خود منتشر میشود و مجتمع میگردد و بعضی گفته اند هر شخصی
مشکوة است و نور هر یک در مشکوة خود منتشر میگردد و مجتمع میشود پس اگر در
عالم ده دانا باشد هر یک که بمیرد علم با آن باقی باز گردد و اگر همه برابر باشند
و یکی داناتر باشد هر کدام که بمیرند علم با آن داناتر باز گردد تا آنکه از این ده دانا
نه بمیرند هر آینه علم جمله بیکی باز گردد و چون بیکی باز گردد هر آینه آن یکی بغایت دانا شود

و نبی و ولی الا انسان دانا یعنی نبی و ولی گفته شد و چون این دانا بمیرد علم او در
مشکوة او منتشر شود و هر یک بقدر استعداد خود از علم او نصیبی یابند و همچنین که در علم دانستی
در جمله صفات همچنین میدان پس شاید که یک کس از ده مشکوة نصیب گیرد و بعضی یک کس
شاید که مظهر یک صفت باشد و شاید که مظهر ده صفت باشد و شاید که مظهر جمله صفات
باشد و این انسان کامل باشد و تا کسی را این گمان نشود که کل عالم منتشر میشود و باز جمع
میگردد و ذات بی صفات و صفات بی ذات نباشد دیگر در سخن اهل وحدت میگویند
که نبی و ولی اسند ریستها دری و بعضی گفته اند که نبی واضع شریعت است که میان حلال و حرام
فرق کند و ولی کاشف که کشف حقیقت که پایان توحید است میکند و بعضی گفته اند که نبی
وضع حجاب میکند و ولی کشف حجاب از برای آنکه دفع فساد بی وضع حجاب نتوان کرد
یعنی انبیا و اولیا دو چیز دیدند که رفع و دفع آن از مهمات دانستند یکی فساد و دیگر
شرک انبیا گفتند که رفع فساد اهم است از جهت آنکه توحید نور است و فساد ظلمت و نور
با ظلمت جمع نیاید پس اول دفع ظلمت باید کرد که چون دفع ظلمت شود نور خود پیدا آید
یعنی در هر که توحید نباشد باری دیگران از وی در امان باشند و بر تقدیری که نور توحید
با ظلمت فساد جمع آید از آن توحید او را برخورداری نباشد از جهت آنکه از نور توحید کسی
برخوردار تواند بود که در وی ظلمت فساد نباشد که اگر کسی در ظلمت فساد باشد و نور توحید حاصل
کند نور توحید فساد او دزد شود و فساد وی مضاعف گردد از جهت آنکه نور چراغ دزد را مدد کند
و مدد دزدی شود و سلاح هم خصم را مدد خصمی شود و اولیا گفته اند که دفع شرک اهم است از جهت
آنکه

آنکه ظلمت فساد را جز بنور توحید دفع نتوان کرد که نور توحید بمثابت نور آفتاب و ظلمت
فساد بمثابت ظلمت شب است و ظلمت شب به هیچ چیز دیگر دفع نتوان کرد الا بنور آفتاب چون
نور آفتاب طلوع کند ظلمت شب بهزیمت شد پس هر که خواهد دفع ظلمت فساد کند بوضع حجاب نتواند
و هر که خواهد دفع ظلمت شب بچراغ و شمع و مشعله کند پیدا باشد که چه مقدار دفع توانند کرد
دفع گرما که از بادزن از خود بیرون کنند پیدا باشد که تا چه مقدار توانند کرد اما چون باد
زمستان بجهد گرما یکبار بهزیمت شود این بود سخن خواص اهل وحدت در معرفت نبی و ولی
پس بنزدیک ایشان نبی و ولی انسان دانا باشد و هر دو در یک مرتبه اند اما چون بنزدیک
یکی دفع فساد اهم بود بضرورت او را دعوی نبوت بایست کرد و چون بنزدیک یکی دفع شرک
اهم بود او را دعوی نبوت نبود دیگر بدانکه خواص اهل وحدت میگویند راست است که نبی و ولی
انسان دانا اند اما علمی که بنبی مخصوص است علم بخواص اشیاء و علمی که بولی مخصوص است بحقایق
اشیاء جمله حکما و اولیا و انبیا را اتفاق است که هر چیز که در عالم موجودات از جواهر
و اعراض و از اقوال و افعال او را خاصیتی است مثلا در اقوال و افعال و مانند این دروغ
گفتن و خیانت کردن و آرزو و شهوات نفس بنفس رسانیدن و مانند این و محال است
که چیزی در عالم موجود باشد و او را خاصیتی نبود و انبیا امر و نهی و وعده و وعید که در
شریعت فرموده اند بنا بر خواص اشیا فرموده اند و حکمائی که وضع کرده اند غالب از جهت خواص اشیا
کرده اند اما بدین کس نمی‌توانستند گفت که راست و دروغ چه خاصیت دارد پس رمزی فرموده اند که
هر کس که دروغ گوید و خیانت کند جای وی در دوزخ است و در دوزخ عذاب و عقوبت

بسیار است و هر که راست گوید و دیانت نگاه دارد و جای وی در بهشت است و در بهشت راحت و سعادت
بسیار است که در دنیا هر آنچه غرض و مقصود ایشان است حاصل است و همان راست گوید که خاصیت راست
گفتن با ایشان رسد و هر که دروغ گوید خاصیت دروغ گفتن با ایشان رسد که راست گفتن
و دیانت نگاه داشتن خاصیات نیک بسیار دارد و بغیر این مقصود مقصود دیگر است این
راه جمال خسته است که بر سد اسکندر که از یاجوج و ماجوج که عوام خلق اند ایمن توان
بودن تحجر داده شد و از مقصود افتادیم مقصود بیان نبی و ولی بود بدانکه نبی آن است که بخواص
اشیا رسیده باشد و بر خواص اشیا تمام اطلاع یافته باشد و ولی آن است که بحقایق اشیا
رسیده باشد و بر حقایق اشیا رسیده باشد و بر حقایق اشیا تمام اطلاع یافته بود و چون
معنی نبی و ولی را دانستی اکنون بدانکه نبی که بخواص اشیا رسیده است و بر خواص اشیا تمام اطلاع
یافته است انسان ولا است و ولی که بحقایق اشیا رسیده است و بر حقایق اشیا تمام اطلاع
یافته است هم انسان ولا است اما آنکه بخواص اشیا تمام اطلاع یافته بود و بحقایق اشیا
رسیده باشد و بر حقایق اشیا تمام اطلاع یافته بود انسان کامل است این است که جام
جهان نما است و این است که معجون اکبر است این است که دل عالم است این است که خلیفه
روی زمین است و انسان کامل بر دو قسم است یک قسم را بالغ و یک قسم را حر میگویند
و میان بالغ و حر در علم تفاوت نیست در قطع پیوند تفاوت است بالغ دعوت خلق کند
خواه که مردم متابع و معتقد وی باشند یا نه اما حر دعوت خلق نکند و غیر حق نظاره
نبیند و صفت او جز رضا و تسلیم نباشد بدانکه نبی را متابعت ولی باید که در خواص اشیا

و ولی و نبی را متابعت انسان کامل باید کرد از جهت آنکه انسان کامل خلیفه الله است و نبی و ولی
خلیفه خلیفه الله اند اصل ۵ در معرفت معجزه و کرامات بدانکه اهل شریعت میگویند که
نبی را دلیلی باید که نبی است معجزه است و معجزه فعل خداوند است و چند شرط دارد دیگر
آنکه خارق عادت مستمر باشد دیگر آنکه در وقت معارضه ظاهر شود سیم آنکه چنان
ظاهر شود که نبی درخواست کرده بود و کرامات هم فعل خداوند است و یک شرط دارد که باید
خارق عادت مستمر باشد نبی درخواست میکند تا خداوند تعالی در وقت معین فعل خود را
بر دست یا بر زبان وی ظاهر گرداند و ولی درخواست نمیکند در آن وقت که خود میخواهد
فعل خود را بر دست یا بر زبان وی ظاهر میگرداند پس معجزها در حق انبیا مدد سعادت
باشد و کرامات در حق اولیا ابتلا و امتحان باشد و از اینجا است که انبیا در وقت
ظهور معجزه شاد میگشتند و اولیا در وقت ظهور کرامات غمناک میشدند و خایف میگردند
پس علامت ولی آن باشد که در وقت ظهور کرامات پناه بخدای برند که غیرت حق
بسیار کس را از اوج قرب بحضیض بعد انداخته است یعنی بعضی از مقربان در وقت
ظهور کرامات خود مست شد که خلق را نظر بر آن افتد و ایشان را بشناسد و غیرت حق
مدور باشد بی نیازی از در کارشان دور کرداند و بر زبان حال ایشان گوید چون
دیگری را با ان شریک کرده مشرک شدند و مشرک نجس باشد حق پاک است پاک را
در ویش تا امکان است بر نبی لازم است که نبوت خود را ظاهر کرداند و تا امکان است
بر ولی لازم است که ولایت خود را پوشیده دارد و کرامات خود را پنهان دارد

پس اگر کسی چیزی کرد و دعوی ولایت کند یا از کرامات خود با مردم حکایت کند بدانکه نه ولایت
بلکه دیوانه است و گمراه کننده مردم یعنی لباس نیکان و صالحان در ظاهر خود کشیده است
و مردم را بگرویدن میکشد و جاه و مال باین طریق حاصل میکند دیگر در سخن اهل حکمت در بیان معجزه
و در بیان کرامات اهل حکمت میگویند که معجزه و کرامات کاریست که دیگران از آن کار عاجز
باشند چون این مقدمه معلوم کردی بدانکه هرگاه که نفس کامل در عالم کون و فساد ارادت چیزی
کند و آن چیز ممکن باشد هرآینه آن چیز نسبت با ارادت وی حادث شود از جهت آنکه بهیچ
شکلی ارادت نفس مناسبت دارد مر حوادث قالب را پس شاید که نفس کامل افتد در نسبت
وی بعالم کون و فساد همچنان باشد که نسبت ما و قالب ما پس ارادت وی باشد مر حوادث را
در عالم کون و فساد این است سخن معجزه و کرامات دیگر در سخن اهل وحدت در بیان معجزه
و کرامات بدانکه اهل وحدت میگویند که معجزه و کرامات کاریست خارق عادت و خرق
عادت در انسان خاصیت هر چیز که خاصیت باشد از یک سبب حاصل نتوان کردن
پس معجزات انبیا و کرامات اولیا جمله راست است اما خاصیات آنچیز کمال آنچیزست
و کمال هر چیز آنست که آنچه بالقوه در آن موجود است بالفعل موجود شود چون معنی معجزه
و کرامات دانستی اکنون بدانکه خوارق انسان از خاصیت زمان و مکان است و هرچه
چنین بود نه از کمالات باشد از فضایل باشد یعنی اگر بر دست و زبان کسی چیزی که خارق
عادت است ظاهر شود او را از آن چیزها کمال حاصل نشود اما فضایل حاصل شود یعنی آنکس را
که این احوال باشد بر آنکس که این احوال ندارد فضل باشد و این فضل وقتی محمود باشد که

در انسان

در انسان دانا باشد از جهت آنکه در انسان دانا سبب هدایت باشد و راحت خلق باشد
و اگر در انسان نادان باشد سبب ضلالت و رنج خلق باشد پس فضایل اگر در انسان
دانا باشد فضل محمود باشد و اگر در انسان نادان باشد فضل نامحمود بود اصل در
معرفت وحی و الهام بدانکه در لغت معنی وحی پیغام فرستادن است و معنی الهام چیزی در دل
کسی انداختن است و در شریعت معنی وحی پیغام فرستادن حق است بخلق بطریق خبر یا بطریق
سر بواسطه و بی واسطه و الهام را وحی سر هم گویند پس وحی مشترک است در معنی با الهام
مترادف آمد وحی جهر با انبیا مخصوص است دیگر در سخن اهل حکمت در بیان وحی و الهام
بدانکه اهل حکمت میگویند که هرکس بریاضات و مجاهدات خود را از تعلقات بیرون
و اندرون خالی و صافی گردانند از علایق و عوایق پاک و مطهر شود هر چیز که در عالم
حادث شود پیش از وقوع آن خبر او را خبر شود از جهت آنکه بریاضات و مجاهدات روح
نفس شد در اعتدال همچون جوهر فلک شود و نفس ناطقه وی در تجرد و انقطاع همچون
نفس فلکی گشت و مناسبتی که میان نفس ناطقه وی و نفس فلک پیدا آمد هر چیز که در نفس
فلکی باشد در نفس ناطقه وی پیدا آید کلی باشد و چون کلی پیدا آید نفس ناطقه
با متخیله بطریق جزوی حکایت کند و از متخیله بحس مشترک نزول کند و چون بحس مشترک
کند محسوس انگیس شود و تفاوت نکند میان آنکه از بیرون چیزی بحس مشترک رسد یا
از اندرون و از جهت اینمعنی بعضی ادراک حس مشترک گفته‌اند و از هر طرف را ادراک
می‌تواند که پس هر کرا امزاج و دماغ بسلامت تر باشد و قوت متخیله و حس مشترک وی

صادر شود از علایق و عوایق خبر او درست تر و درست تر باشد مانند خواب که خواب
هم ازین قبیل است وحی بعض انبیا در خواب بود این است معنی وحی و الهام که گفته شد
و بعضی از مبتدیان باشند که چون این حالات مر ایشان را پیدا آید و چیزی که معلوم ایشان نباشد
معلوم ایشان شود چنین گمان برند که مگر از پیر دین میشنوند و آن را آواز هاتف
نام نهند دیگر در سخن اهل وحدت در بیان وحی و الهام بدانکه اهل وحدت میگویند
که طریق حصول علم و دانش بیش نیست یا بطریق وحی است یا بطریق الهام از جهت آنکه هر علمی که
مر اینکس را حاصل است ازین دو حال بیرون نیست که یا بواسطه بود یا بی واسطه اگر بواسطه بود
حصول آن علم بوحی است و واسطه ملک است از جهت آنکه ملک واسطه و واسطه در بیرون
باشد همچون استاد دانا و شیخ کامل این وحی جهر گویند و در اندرون هم باشد همچون
حواس باطن و عقل و این را وحی سر گویند و اگر بی واسطه باشد آن علم بالهام است
و ازاینجاست که الهام را علم لدنی گفته اند و الهام را سر و خواب گویند دیگر بدانکه آدمی
باشد که هر چیز که در عالم واقع خواهد شد پیش از وقوع آن چیز وی را بخواب ببیند
و آدمی باشد که در بیداری هم ببیند و در بیداری بواسطه باشد و بی واسطه هم باشد
که صورتی در خارج مصور شود و با وی از احوال گذشته و آینده حکایت کند و او را بتجربه
معلوم شده باشد که هر چیز که این صورت میگوید راست میگوید این صورت را اینجا
ملک گویند و اهل تصوف شیخ الغیب میخوانند و بی واسطه چنان باشد که در دل
نقش در حال پیدا آید و او را بتجربه معلوم شده باشد که نقشی که بر دل وی پیدا

آید

می آید جمله راست است این است معنی وحی و الهام که گفته شد و این خاصیتی است که در
بعضی مردم باشد و این خاصیت از خاصیت زمان و مکان است و گفته شد که
هر چه خاصیت را هست نه کمال و نه دلیل بر کمال است و نه فضیلت است و بعضی گفته اند
که خاطر و وحی و الهام از یک قبیل اند اما در محل نامی دارند یعنی این خاصیت اگر در
مومن است نامش خاطر و اگر در نبی است نامش وحی است و اگر در ولی است نامش الهام است
و اهل تصوف میگویند که خاطر چهار نوع است خاطر رحمانی و خاطر شیطانی و خاطر
نفسانی و خاطر ملکی و هر یک را علامتی میگویند دیگر بدانکه در میان آدمی و دیگر حیوانات در
علم ضروری و الهام تفاوت نیست هر حیوانی که هست آنچه مالابد اوست و مالابد فرزندان اوست
در معاش میداند و این دانش او را ضروری و الهام است و دانش او در هر معنی آنچه مالابد
آن مقام است پیدا می آید و تا بان مقام نرسد که بان مقام تعلق دارد پیدا نیاید مثلا در
وقت شیر خوردن میداند که چون شیر خورد و در وقت شهوت راندن میداند که چون
می باید که شهوت راندن و در وقت خانه ساختن میداند که چون خانه می باید ساخت
و در وقت فرزند پروردن میداند که چون باید پروردن و در وقت بیماری فرزند میداند
که چون علاج می باید کردن و در وقت بلا و دشمن میداند که خود را و فرزندان را چون
از بلا و دشمن نگاه باید داشتن و مانند این جمله ضروری و الهام است و آدمی در این جمله
با دیگر حیوانات شریک است و آدمی که ممتاز است از دیگر حیوانات بعضی گفته که بنطق است و بعضی
گفته اند که باکتساب علوم است و هر طایفه راست گفته اند و مراد هر طایفه یک است اما

این سخن ترا چیزی نگشاید بدانکه انسان از دیگر حیوانات به چیز ممتاز میشود یا بعلم تجربه یا
بعلم حساب و یا بوضع اصطلاح اینست دانش حیوانات و این است دانش آدمی بدینچه گفته شد که
درین فصل گفته شد باقی هرچه بغیر این است خیالات است و موهومات و طامات و ترهات
ای درویش سخن چنان است که بغیر این علوم علوم دیگر باشد انواع علوم بسیار است اما آدمی بعضی
بدینجا پیش تواند رسید و حد علم آدمی تا بدینجا بیش نیست انبیا میگویند که ما را بغیر این علوم
علوم دیگر هست که بر چیزهای دیگر معلوم شده است و نظر ما بر چیزهای دیگر افتاده است که آدمی آن
ندارد که آدمی بسعی و کوشش بدینجا رسد ای درویش وظیفه انست که هرچه انبیا گویند گوش
زرقتی و دقتی دیگر بدانکه اگرچه انسان کامل باشد اما بسیار چیزها هست که او نداند و امکان
ندارد که بداند مثلا انسان کامل نداند که ساعتی دیگر درین موضع باشد که این ساعت است
یا در موضعی دیگر و همین کار کند که این ساعت کند یا کار دیگر و این طعام خورد که حاضر است یا
طعام دیگر و بر همین کار کند که این ساعت است یا بر اعتقادی دیگر و مانند این و دیگر نداند که
فرزند در شکم است نر خواهد بود یا ماده و غله و میوه امسال کم خواهد بود یا بسیار
و ارزان خواهد بود یا گران و مانند این و دیگر نداند که ریگ بیابان و برگ درختان و قطرات
باران چند است و مانند این و اگر بعضی کس و بعضی را از انبیا گفته شد از راه علم
نجوم یا از راه خواب یا از راه الهام بدانند بطریق اجمال بدانند نه بطریق تفصیل
بطریق ظن دانند نه بطریق تحقیق اصل ۷ در معرفت کلام الله و کتاب الله بدانکه اهل شرع
میگویند که هر چیز که منزل است بر انبیا بوحی جمله کتاب الله معروف است بر زبانها و محفوظ است

در دلها و مکنون است در مصحفها و آنچه مفهوم و معلوم است این جمله کلام الله است یعنی کلام الله
صفت خداوند است و قائم بذات خداوند است و کتاب الله دال است بر کلام الله
چنانچه در شعر آمده کلام آنست که در دل است و عبارت و کتابت دال است بر کلام
چون کلام قدیم غیر حروف و غیر اصوات است و غیر الحان است و حروف و اصوات
و الحان دلالات و امارات اند بر کلام پس کلام قدیم بطریق اولی غیر حروف
و اصوات و الحان است و آنچه دال باشد بر کلام الله چنین میدانم که تمام فهم کردی
روشنتر ازین بگویم دیگر بدانکه بنزدیک بعضی از اهل شریعت کلام خدای قدیمست
و غیر اصوات و حروف است از جهت آنکه کلام خدای بنزدیک ایشان صفت خداست
و قائم است بذات خدای و صفات خدای قدیمند و این حروف مکتوب که در مصاحفند
دال اند بر کلام خدای و بنزدیک بعضی از اهل شریعت کلام خدای حادث است
از جهت آنکه کلام خدای بنزدیک ایشان این حروف منظوم است که مکتوب است
در مصاحف یعنی این طایفه میگویند که خدای قادر است که اشکال حروف و اصوات
منظوم کند در جسمی از اجسام غیر حی و ذات خدا را باین اعتبار متکلم و کلام چون
مرکب از حروف باشد هر آینه مرتب باشد بعضی مؤخر و در هرچه تقدم و تاخر باشد هر آینه
حادث باشد پس کلام خدای حادث باشد دیگر بدانکه بعضی از اهل شریعت میگویند
که جمله کتب منزل یکبار در لوح محفوظ نوشته شد و از لوح محفوظ بوقت حاجت فرشته
بفرمان خدای تعالی با نبیا می آورد و بعضی از اهل شریعت میگویند که بوقت حاجت

بقدر حاجت در لوح محفوظ نوشته پیدا می آید و فرشته بفرمان حق تعالی با پیغامبر می آورد
و دیگر بدانکه در کلام اختلاف نباشد و کلام عربی و عجمی نبود اما در کتاب اختلاف باشد
و کتاب عربی و عجمی بود از جهة آنکه صفت حقیقت و در صفت حق اختلاف و تغییر و تبدیل
نباشد و نخواهد بود اما کتاب دال است بر کلام خدا و کتاب وقتی دال خواهد بود که با هر
قومی بزبان آن قوم گویند پس اگر پیغمبر عربی بود کتاب عربی نازل شود و اگر عجمی بود عجمی نازل
شود و بهر زبانی که نازل شود واجب التعظیم بود و کلام الله یکی بیش نیست و امکان ندارد
که زیاده از یکی باشد و اما کتاب الله بسیار تواند که بود دیگر در سخن اهل وحدت در بیان
کلام الله و کتاب الله بدانکه خواص اهل وحدت میگویند که علم انسان کامل کلام الله است
و عبارت انسان کامل کتاب الله است از جهة آنکه خدای تعالی دو تجلی دارد یکی عام و آن
تمام عالم است و یکی خاص و آن انسان کامل است پس خدا است که تجلی کرده است بصورت
انسان کامل ظاهر شده است و از اینجا گفته اند که هر که انسان کامل را دید پس انسان
علم خدای باشد و کلام انسان کامل کلام خدای باشد و عبارت و کتابت انسان کامل
کتاب خدای باشد چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه بعضی از علوم انسان
کامل را کلام خدای میگویند و بعضی علم لدنی میگویند و در عبارت نیز همچنین میدان
یعنی بعضی از عبارت انسان کامل را کتاب خدای میگویند و بعضی را کتاب رسول خدای
میگویند و بعضی را حکایت عند الله میگویند یعنی انسان کامل را هر علمی که بوجه خاص حاصل
کلام خدای است و اگر این علم را بعبارت یا بکتابت آرد کتاب رسول خدای است

و هر علمی که بالهام حاصل است علم لدنی است و اگر این علم را بعبارت یا بکتابت آرد
حکایت عند الله است دیگر بدانکه خواص اهل وحدت میگویند که ظاهر عالم که عالم خلق است
کتاب الله است و باطن عالم که عالم امر است کلام الله است پس عالم اجسام کتاب الله باشد
و هر جنسی سورتی از سور این کتاب بود و هر نوعی آیتی از آیات این کتاب باشد و هر
فردی حرفی از حروف این کتاب بود و اختلاف ایام و لیالی و تغییر و تبدیل در آفاق
و انفس اعراب کتاب باشد و زمان و دور گار همه روز این کتاب سوره سوره و آیه
آیه و حرف حرف بر تو عرض میکنند و بر تو میخوانند و آن روز نیست بعد از روزی
که می آید و میرود و حال است بعد حالی که بر تو میگذرد و بر مثال کسیکه نامه بر تو
عرض میکند و میخواند سطری بعد سطری و حرفی بعد حرفی تا معانی که در آن مسطور و حروف مخفی
که در آن مضمون باشد ترا معلوم شود اما چه فایده چون ترا چشم بینا و گوش شنوا
نیست تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم کتاب بمثابه صورت کلمه است و کلام
بمثابه معنی کلمه و تمام افراد عالم کلمه است و این تجلی عام است و انسان کامل یعنی
کلمه است و این تجلی خاص است پس کلام بی کتاب و کتاب بی کلام نباشد چنانکه روح بی
جسم و جسم بی روح نبود دیگر بدانکه ذات و نفس و وجه خدای را باضافات و اعتبارات
باسامی مختلفه ذکر کرده اند ذات را نون و نفس را قلم و وجه را کتاب گفته اند و ذات
را عالم اجمال و وجه را عالم تفصیل و نفس که واسطه است میان عالم اجمال و عالم
تفصیل عشق هم گفته اند تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم قلم که واسطه است میان

نون و کتاب دو روی دارد یک روی بطرف نون و یک روی بطرف کتاب و هر
دو روی قلم باضافات و اعتبارات باسامی مختلفه ذکر کرده اند ید قابضه و ید
باسطه بر لوح بسط میکند تا کتاب ظاهر میشود و ید قابضه عبارت از جبرئیل اسرافیل است
دیگر بدانکه وجه نمودار ذات و نفس است از جهة آنکه خاک نون است و کمال
خاک کتاب است و آنچه واسطه است میان خاک و کمال خاک قلم است و خاک
عالم اجمال است و کمال خاک عالم تفصیل و آنچه واسطه است میان عالم اجمال
و عالم تفصیل عالم عقل است و معدن و نبات و حیوان که جوهر این دریا و میوه
این درخت اند نمودار وجه اند از جهة آنکه نطفه نون است و حیوة کتاب است و آنچه
واسطه است میان نطفه و حیوان قلم است و نطفه عالم اجمال است و حیوان
عالم تفصیل و آنچه واسطه است میان عالم اجمال و عالم تفصیل عالم عقل است
و از اینجاست که ذات را ام الکتاب و نون و عالم اجمال گفته اند و خاک را
هم ام الکتاب و نون و عالم اجمال گفته اند و نطفه را هم ام الکتاب و نون
و عالم اجمال گفته اند اصل ۸ در معرفت شب قدر و روز قیامت بدانکه اهل
شریعت میگویند که شب قدر یک شب است نامعین از تمام شبهای سال بعضی در هر
سال یک شب قدر است و آن شب را خدای تعالی بهترین شبها گفته است بلکه بهترین روزها
بلکه بهتر از هزار ماه است و بعضی هم از شریعت میگویند که شب قدر یک شب است نامعین
از تمام شبهای ماه رمضان و بعضی میگویند که شب قدر بیست و یکم ماه رمضان است و بعضی

میگویند

میگویند که شب قدر شب بیست و سیم ماه رمضان است و بعضی میگویند که شب قدر شب بیست و هفتم
ماه رمضان است دیگر بدانکه اهل شریعت میگویند که روز قیامت عبارت از آن روز است
که اجسام جمله آدمیان را باز جمع کنند و روح هر کسی را در قالب او درآورند تا جمله آدمیان
زنده شوند و از گورها برخیزند و این روز را باضافات و اعتبارات باسامی مختلفه
ذکر کرده اند یوم القیمه و یوم الجمع و یوم الفصل و یوم تبلی السرائر و یوم الدین و یوم
الآخره و مانند این گفته اند روز زنده شدن و برخواستن یوم القیمه است و چون
برخواستند هر آینه جمله آدمیان جمع شوند یوم الجمع است و چون جمع شوند هر آینه حق را از
باطل جدا کنند یوم الفصل است و چون حق را از باطل جدا کنند هرچه پوشیده
باشد ظاهر شود یوم تبلی السرائر است و چون جمله از دوزخ بیرون آورند و در بهشت
در برند یوم الآخره است و چون ظالمان را بدوزخ برند یوم العدل است و چون متقیان را
در بهشت هر یکی را بدرجه برند و چون ظالمان را بدوزخ فرو برند یوم الدین است دیگر در
سخن اهل حکمت در بیان شب قدر و روز قیامت عبارت از معاد است از جهة آنکه مبدا
نسبت بشب دارد و معاد نسبت بروز دارد زیرا که حقیقت شب آن است که چیزها
در وی پوشیده باشد و هر کس را بر آن اطلاع نباشد و حقیقت روز آنست که
چیزها در وی ظاهر شود و آنچه در شب پوشیده بود در روز آشکارا شود چون این مقدمات
معلوم کردی اکنون بدانکه هرچه بود و هست و خواهد بود در یکطرفة العین یکبار در
عقل اول پیدا آمدند و تقدیرات ازلی عبارت از این است و هر چیز که در عقل اول

مفروض و مقدور باشد محال است که بالفعل موجود شود و فطرت نخستین عبارت
از آن مفروضات و مقدورات است که در آن تبدیل نیست پس مبدا عقل اول آمد
که بازگشت بعقل اول خواهد بود و عقل اول را نسبت با بدن مبدا گفته اند و نسبت
بباز گشتن معاد خوانده اند چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه مبدا را باین
اعتبار هر کس را بود از اطلاع نیست نسبت بشب کرده بعضی خود شب گفته اند و باین اعتبار
هر جمله تقدیرات در وی بود شب قدر گفته اند و باین اعتبار هر جمله پوشیدگیها در وی
ظاهر خواهد شد نسبت بروز کرده بعضی خود روز گفته اند باین اعتبارات که در آن روز
جمله از گور قالب برخیزند روز قیامت گفته اند و بعضی گفته اند که شب قدر عبارت
از نزول ارواح است و روز قیامت عبارت از عروج است از جهة آنکه نزول نور
اول باشد پس شب بود و عروج نور طلوع بود پس روز باشد دیگر بدانکه اهل حکمت
میگویند که روز قیامت عبارت از روزیست که تعلق نفس انسان از قالب منقطع
شود و این روز را اینجا بنامهای مختلفه ذکر کرده اند یوم الفصل و یوم الجمع و یوم تبلی
السرائر و مانند این گفته اند روز جدا شدن نفس از قالب یوم الفصل و چون نفس
بکل خود پیوست و قالب هم بکل خود پیوست یوم الجمع است و چون آنچه پوشیده بود
بر نفس آشکارا شد یوم تبلی السرائر است دیگر در سخن اهل وحدت بدانکه اهل وحدت
میگویند که شب قدر عبارت از وقتی است که نطفه در رحم مادر می افتد و روز قیامت
عبارت از روزیست که فرزند از گور مادر بیرون آید و باین عالم بعث شود و ولادت

چهار نوع است پس قیامت هم چهار نوع باشد و این سخن در اصل نهم شرح می آید ظهر
۹ در معرفت موت و حیات بدانکه اهل شریعت میگویند که موت دو نوع است یکی
صوری و یکی معنوی دیگر بدانکه حیوة صوری آنست که با خلاق حمیده و اوصاف پسندیده
موصوف و متعلق نباشند و موت صوری آنست که روح از قالب جدا شود مراد از
موتوا قبل ان تموتوا آنست که از اخلاق ذمیمه و اوصاف ناپسندیده بمیرد پیش
از آنکه روح از قالب جدا شود و قیامت صغری آنست که بموت صورت بمیرد
و هر که بموت صورت مرد قیامت وی آمد و قیامت کبری آنست که باز زنده شود در سخن
اهل وحدت در بیان موت و حیوة بدانکه اهل وحدت میگویند که حیوة چهار نوع
می باشد حیوة صوری و حیوة معنوی و حیوة طبیعی و حیوة حقیقی و موت از حیوة صوری و موت
از حیوة طبیعی و موت از حیوة معنوی و موت از حیوة حقیقی و قیامت هم چهار نوع است
قیامت صغری و قیامت وسطی و قیامت کبری و قیامت عظمی دیگر بدانکه حیوة عبارت
از آگاهی است و آگاهی چهار نوع است از جهة آنکه آگاهی بصور چیزها و آگاهی است بطبایع
چیزها و آگاهی است بخواص چیزها و آگاهی است بحقایق چیزها و چون حیات چهار نوع
باشد موت هم بضرورت چهار نوع باشد از جهة آنکه موت در مقابل حیوة است و چون
موت و حیوة چهار نوع باشد بضرورت بعث و قیامت هم چهار نوع باشد از جهة
آنکه حیوة و موت بی بعث نتوانند بود پس قیامت هم چهار نوع باشد چنین میدانم
که تمام فهم نکردی روشنتر از این بگویم پس بدانکه بعث و قیامت عبارت از دو امانت آن

و ولادت شدن درجات دارد پس قیامت را هم درجات بود هر که بصورت چیزها دانا شد حیوة
صوری دارد و در قیامت صغری است و هر که بطبایع چیزها دانا شد حیوة معنوی دارد و در
قیامت وسطی است و هر که بخواص چیزها دانا شد حیوة طبیعی دارد و در قیامت کبری است
و هر که بحقایق چیزها دانا شد حیوة حقیقی دارد و در قیامت عظمی است میدانم که تمام فهم
نکردی روشنتر ازین بگویم بنوع دیگر بدانکه فرزند در شکم مادر بوقت ولادت ازین
عالم حس و محسوس بعث شود و این ولادت را زادن صوری و این حیات را حیات
صوری و این بر خواستن از گور مادر قیامت صغری گویند و این روز را یوم القیمة گویند
و چون بعالم بلوغ رسد و علم حاصل کند و حق را از باطل جدا کند و از عالم حس
و محسوس بعالم عقل و معقول برآید و بعث شود این زادن را ولادت معنوی و این زندگی
را حیوة معنوی و جدا کردن حق را از باطل قیامت وسطی گویند و این روز را یوم الفصل
گویند و چون بعالم اطمینان رسد و سکینه حاصل کند و از علم و عقل بعالم اطمینان
و سکینه برآید و بعث شود این زادن را ولادت طبیعی و این زندگی را حیوة طبیعی و این
سکینه را قیامت کبری و این روز را یوم الجمع خوانند و چون بعالم عیان رسد و تمکین
حاصل کند و از عالم اطمینان و سکینه بعالم عیان و تمکین برآید و بعث شود این زادن را
ولادت حقیقی و این زندگی را حیوة حقیقی و این عیان و تمکین را قیامت عظمی و این روز را
یوم تبلی السرائر گویند اصل ۱۰ در معرفت معاد بدانکه در لغت عرب معنی مبدا و معاد جای
آغاز شدن و جای باز گشتن است علی الاطلاق اما علمای شریعت ازین معنی نقل کرده

اند بعضی

و بعضی معنی دیگر اطلاق میکنند و همان جای آغاز شدن و باز گشتن مخصوص است یعنی
آغاز انسان و جای باز گشتن انسان بعد از مرگ دیگر بدانکه عوام اهل شریعت میگویند
که روح انسانی چون از قالب مفارقت کند ارواح مومنان را بمقام سعدا برند و ارواح
کافران را بمقام اشقیا برند و بازگشت قالب هم بخاک خواهد بود یعنی باز گشت عناصر
هر یک باصل خود باشد و باز اجزای همه قالبها در قیامت جمع کنند و روح هر یک را
در قالب او درآورند و از خاک بیرون آورند و آنگاه در عرصات قیامت
حساب کنند و جمله را در دوزخ درآورند و اهل ایمان را و اهل تقوی را از دوزخ
بیرون آورند و به بهشت رسانند و اهل کفر و ظلم را در دوزخ بگذارند و اهل ایمان
و تقوی را در بهشت جاوید درآورند و اهل عصیان بقدر معصیت عذاب کشند
و بآخر از دوزخ خلاص یابند و به بهشت رسند یا خداوند از ایشان درگذرد و بی
عذاب ایشانرا هم به بهشت رسانند پس معاد اهل ایمان بهشت شد و معاد اهل کفر دوزخ آمد
و درجات هر کس در بهشت بقدر علم و عمل نیک وی باشد و درکات هر کس در دوزخ
بقدر جهل و عمل بد وی بود اما درآمدن در بهشت و دوزخ بفضل و عدل است
و خلود در دوزخ و بهشت جزای اعتقاد است و بهشت و دوزخ مخلوق و آفریده و محسوس
و جسمانی اند دیگر بدانکه اهل شریعت میگویند که بجمله پیغمبران ایمان داریم و از هرچه خبر
داده اند جمله را راست گوی میدانیم اگرچه کیفیت بعضی از آنخبرها را درنمی یابیم و احوال
قیامت از آنجمله است سوال گور و عذاب گور و بر خواستن از گور و نامه اعمال هر یک

بهر یکی رسانیدن بعضی را بدست راست و بعضی را بدست چپ و نامه خواندن و حساب هر یک کردن
و ترازو و صراط و دوزخ و عذابهای گوناگون در دوزخ و نعمتهای گوناگون در بهشت و دیدار
و دیدار خداوند و مانند این جمله حق است و راست است و باین جمله ایمان میداریم اگرچه
کیفیت این جمله را در نمی‌یابیم اولی‌تر هم ولا نشتغل بتفتیشهم دیگر در سخن خاص الخاص
اهل شریعت در بیان معاد بدانکه خاص الخاص اهل شریعت در باب معاد بر سه قسم شده‌اند
اول میگویند که جسم انسان معادی دارد و روح انسان هم معادی دارد و جسم انسان که از خاک است
از خاک بمراتب باز میگردد و باز بخاک باز میگردد و معاد روح انسان هم انسان دیگر است
از جهت آنکه هیچ ملکی از انسان شریف‌تر و بهتر از وجود انسان نیست و هیچ مکانی خسیس‌تر
و بدتر از وجود انسان هم نیست و هیچ بهشتی خوشتر از وجود انسان نیست و هیچ دوزخی
ناخوشتر از وجود انسان هم نیست پس روح انسان بعد از مفارقت قالب هم
بانسان باز گردد و اگر در این قالب مجازات نیکی و مکافات بدی نیافته باشد هر آینه در آن
قالب هم بانسان باز گردد دیگر باید چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه روح عالم
بعالم و روح جاهل بجاهل و روح عادل بعادل و روح ظالم بظالم باز خواهد گشت و این
سخن شرحی و بسطی دارد و این مختصر تحمل نمی‌تواند کرد لا اشارت بطریق اجمال گفته آید چون روح
انسان از قالب مفارقت کند در قالب دیگر باز گردد و قالب بسیار است تا معاد او کدام
قالب باشد بدانکه معاد او قالبی باشد که با وی   باشد و بعد از آن هر کس نسبت
بوی و نسبت بدیگران در آن صفت کلی باشد   روح هر کس بکلی خود خواهد

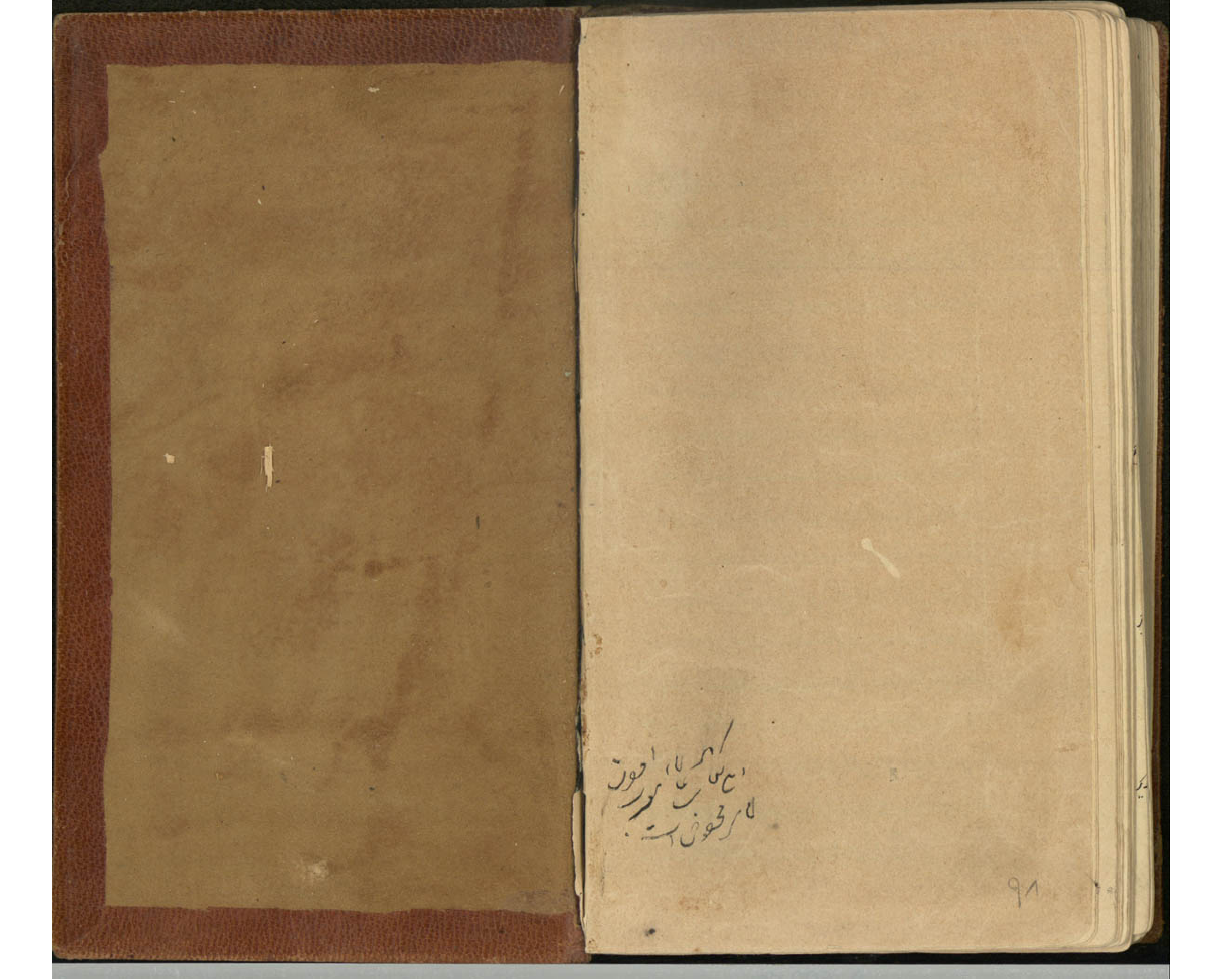
بود و هر روحی که بکلی می‌پیوندد و کلی قوی‌تر میگردد تا وقتی باشد که هر روزی بلکه در هر ساعتی
چندین روح بکلی می‌پیوندد و چون کلی در گذرد روح کلی بکلی عالم باز میگردد و هر کس بقدر
استعداد و مناسبت از روح کلی نصیب یابد یعنی اجزاء بکلی می‌پیوندد و باز کلی بکلی اجزا
باز میگردد پس اجزا را معاد کلی خواهد بود و کلی را معاد اجزاء خود باشد دیگر بدانکه
قسم دوم میگویند که روح انسان را از مرکبی چاره نیست و احتیاج روح انسان بمرکب
از جهت ضرورت است یا از جهت آنکه تا کمال خود حاصل کند که بی مرکب کمال خود حاصل
نمی‌تواند کردن دیگر از جهت آنکه بر آن مرکب باقی باشد و همیشه در راحت و آسایش بود
پس در اول بسبب احتیاج خود مرکبی دارد و چون کمال خود حاصل کرد بسبب احتیاج
خود هم مرکبی دیگر دارد یعنی روح انسان تا آنگاه که کمال خود حاصل نکند در مرکب فانی
در همین عالم کون و فساد سوار است و از قالبی بقالبی دیگر نقل میکند و طالب کمال خود میباشد
و کمال او آنست که حقیقت خود را بشناسد و چون حقیقت خود را بشناخت آنگاه خود را
موصوف گرداند بصفات حمیده و متخلق گرداند باخلاق پسندیده تا پاک و مقدس
شود آنگاه در پاکی و تقدس استقامت طلب کند و چون باستقامت رسید آنگاه
بعد از مفارقت این عالم کون و فساد بعالم بقا و ثبات رسد و بر مرکبی سوار شود
که آن مرکب باقی باشد و در عالم بقا و ثبات مخلد و مؤبد در راحت و آسایش
بود و از سر همین نظر فرموده که ارواح مومنان بعد از مفارقت بدن در حوصله مرغان
سبز باشند و این مرغان سبز بهشتی‌اند و دایم در بهشت پرند و ارواح مومنان در آن

حواصل مرغان نظاره بهشت و بهشتیان و دوزخ و دوزخیان میکنند پس معاد ارواح
ایشان عالم بقا و ثبات باشد و روح هر کس که کاملتر در استقامت هر که تمام تر باشد درجه
او در عالم بقا و ثبات بالاتر بود و مرکب او شریفتر و لطیفتر باشد و از درجه تا بدرجه چندان
مسافت بود که از زمین تا آسمان و معاد جسم ایشان خاک باشد از خاک بر آب بر می آید و باز
بخاک باز میگردد دیگر بدانکه قسم سیم میگویند که یک نور است که در عالم منبسط است و عالم بالا
مال آن نور است و آن نور خدا است تعالی و تقدس و نور خدا است که در چندین هزار صورت
تجلی کرده است چون این مقدمه معلوم کردی نور را اول و آخر و رفتن و آمدن و ظاهر شدن
و پوشیده گشتن نیست و در نور کثرت و اجزا و تغییر و تبدیل نیست اول و آخر و رفتن و آمدن
و ظاهر شدن و پوشیده گشتن در صور عالم است چون این مقدمه دیگر معلوم کردی اکنون
بدانکه مبدا و معاد صورت ایشان را باشد اما روح ایشان را آمدن و رفتن و ظاهر شدن
و پوشیده گشتن نباشد و این سخن با جز مثال معلوم نشود بدانکه اگر شمعی نهاده باشد و گرد ا
گرد این شمع آینها نهاده و در هر آینه شمعی پیدا آمده بود و شمع را اول و آخر و آمدن
و رفتن و ظاهر گشتن و پوشیده گشتن نباشد پس مبدا و معاد آینها را بود اما شمع را
مبدا و معاد نباشد و اگر کسی گوید که این مثال راست نیست از جهة آنکه در آینها حقیقت
شمع موجود نیست عکس شمع موجود است ای درویش اگر مثال را با آن چیز من کل
الوجوه مماثلت باشد مثال خود نباشد عین آن چیز باشد و از اینجا است که خدا تعالی از
و نهایت از یک امکان ندارد که باشد دیگر در سخن اهل وحدت در بیان در مبدا و معاد

بدانکه



بدانکه اهل وحدت میگویند که مبدا و معاد جایی را گویند که مطلوب بقصد باشند و باز آمدند
که بانجا باز گردند پس بر این تقدیر مبدا و معاد یک چیز باشد بنسبت با بدن مبدا گویند
و بنسبت با باز گشتن معاد خوانند یعنی مبدا بمثابه نقطه اول دایره است و اول و آخر
دایره بحقیقت یک نقطه است که آن یک نقطه را بنسبت با غاز اول میگویند و بنسبت با انجام
آخر میخوانند چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشنتر از این بگویم دیگر بدانکه مبدا هر چیز
معاد آن چیز باشد و معاد هر چیزی مبدا آن چیز باشد و از اینجا گفته اند که نهایت هر چیزی
آن باشد که بغایت خود رسد مثلا تخم درخت گندم مبدا درخت گندم است و درخت
گندم وقتی بمعاد خود رسد که بمبدا خود رسد و وقتی بنهایت خود رسد که به بدایت خود رسد
و نقطه حیوان مبدا حیوان است و حیوان وقتی بمعاد خود رسد که بمبدا خود رسد
و وقتی بنهایت خود رسد که به بدایت خود رسد چون این مقدمات معلوم کردی اکنون
بدانکه نقطه انسان مبدا جسم و روح انسان است و انسان وقتی بمعاد خود رسد که بمبدا
خود رسد و وقتی بنهایت خود رسد که به بدایت خود رسد و هر چیز که بمبدا خود رسد
اگر چه او را مدتی بقا و ثبات باشد اما عاقبت بازگشت او بمبدا عام خواهد بود یعنی
کل دایره است و هر جزوی از اجزای دایره هم دایره است پس هر جزوی را مبدا و معاد
خاص باشد و مبدا و معاد عام هم بود و بمبدا خاص و بمبدا عام میرود و روی در معاد
خود دارد و چون بمعاد خود رسید بمبدا خود رسید و چون بمبدا خود رسید بازگشت او
بمبدا عام خواهد بود تمت الرسالة الشریف بعون الله الواحد الجلیل


۹۸